



<http://savehe.com.au>

لینک به سایت نویسنده

آتش سر

ع. ج. ساوی

چاپ
سیدنی - استرالیا

فهرست

آتش سر
ابتر
باج فاطمه
یک قرآنی نقره
دندان در برابر دندان
دایی قاسم
دکتر شیطان
خیام و گوشت کوب

آتش سر

آتش سر

کلاس پنجم دبستان چهارم آبان از ترس برخورد لرزید. کور و کچل‌های نشستۀ، بر نیم‌کت مدرسه سر خود را دزدیدند، تا از تیررس نگاه آقای ذوقی، مدیر محترم دبستان پنهان کنند. معلم کلاس سید حجت شیخ‌الاسلامی رنگ‌باخته چشمش به‌در نیم‌باز کلاس میخ‌کوب ماند، به‌سر آقای ذوقی که بی‌در زدن به‌اتاق داخل شده بود، خیره شد. می‌خواست به‌درس ادامه دهد، اما زبان لکنت گرفته‌اش به‌تپ‌تپ افتاد و دنباله‌ی درس ممکن نبود. از آن مهم‌تر، نادیده گرفتن سر مدیر میان در توهین و بی‌ادبی تلقی می‌شد و این از چشم‌های همیشه گشوده‌ی جناب مدیر پنهان نمی‌ماند.

آقای شیخ‌الاسلامی رنگ پریده و پریشان خیال به‌طرف در کلاس لُکه رفت، پایش به‌پای دیگر گره خورد و نزدیک بود، نقش زمین شود. این دستش برای گشود کامل در به‌آن دستش میگفت: گه‌نخور. از بی‌موقع گشوده شدن در و آمدن مدیر سخت‌گیر مدرسه به‌در کلاس به‌وحشت افتاده بود. بالاخره در را بازکرد. مدیر بلافاصله آنرا نیمه‌باز و به‌حالت اول درآورد. او نمی‌خواست، با حضور خود، نظم کلاس را به‌هم زده باشد. چون ترکیه‌ی خیره‌ی درخت انار هم‌چنان و مثل همیشه در دست راستش، همانند تعلیمی افسران نظامی، به‌علامت تهدید بالا و پایین

می‌رفت. با صدای آرام و خفه که هیچ‌کس در کلاس قادر به شنیدنش نبود، چیزهایی گفت و با دست پستی را به داخل اتاق هل داد.

پسر در سن و سالی مثل همه‌ی شاگردان کلاس پنج بود. کیف چرمی خوش دوختی در دست راستش تا نزدیکی زمین می‌رسید. کفش‌های سیاه چرمیش، بندی گره‌خورده به شکل پایون داشت. جوراب‌های سفید ساقه بلندش، تا زیر زانو می‌رسید. شلوار کوتاهش نیز تا زیر زانو پاهایش را پوشیده بود. پیراهنی آبی رنگ مانند قطعه‌ای از آسمان، بالا تنه‌اش را در خود گرفته بود و دکمه‌های سفید صدفی در آبی کم‌رنگ جلوه‌ی کف‌های دریا را به خود گرفته بود. اما سرش حکایتی دیگر داشت. پوست بدنش تا آن‌جا که قابل رویت بود، سفید برفی، برف بر قله‌های دماوند، بر رشته‌های زاگرس را داشت که در صورت سفید به‌سرخ زده و مسی‌تافته در کوره‌ی مس‌گران بازارچه آهن‌گران در کناره‌ی مسجد ملی را داشت که از شدت سرخی به‌سیاهی می‌زد. بالاخره آفتاب پاییزی شهر ساوه با بادهای کورکننده‌اش که خاک‌رس و شن و ماسه را تا اوج مناره‌های شهر بالا می‌برد، ماموریت خود را به‌رخ پسرک کشیده بود. چشم‌هایی عجیب و غریب داشت و با حالات او چنان رنگ به‌رنگ می‌شد که شناخت رنگ اصلیش غیرممکن می‌نمود. سبز ازرقی، آبی فیروزه‌ای، عسل‌کندوهای سبلان در سفیدی بزرگش، برجسته و مسلط بود و برقی ناآشنا و گریزپا به کلاس پنجم می‌پاچید. موهای سرش مانند همه‌ی شاگردان مدرسه آقای ذوق از ته به ماشین نمره چهار ته‌تراش نشده بود، هم‌چون کوره‌ی آهن‌گران بازارچه‌ی کنار میدان سرخ و تفته و خونی با فرقی باز شده از طرف راست به‌طرف چپ شانه شده بود. رو در روی کلاس کنار آقای حجت شیخ‌الاسلامی ایستاد و کیفش را روی زمین گذاشت.

آقای شیخ‌الاسلامی از حضور و وجود چنین دانش‌آموزی در کلاس دست‌پاچه شد و نگران و سراسیمه نمی‌دانست، با دست‌های خود چه کند. مرتب آن‌ها را به هم می‌مالید و در میان دانش‌آموزان پی تکیه‌گاهی می‌گردید. لب‌های لرزان آب دهنش را بی‌مضایقه به اطراف پخش می‌کرد و زیانش برای خشک کردن لب و لوجه‌اش به دور دهان گشت می‌زد. قدمی به‌سوی پسر برداشت و کنار و چسبیده به او ایستاد، تا او را به دانش‌آموزان معرفی کند. دستش را بالا برد، تا روی شانه‌ی او بگذارد، ولی به‌زودی آن‌را

پس کشید و به جیب کتش فروکرد. چیزی در جیب یافت که با در مشت گرفتن آن، برخورد مسلط شد و با طمطراق و طمئنیه‌ی روضه‌خوانی که اصول و فروع دین را شرح دهد، شروع به سخن کرد:

"بچه‌های عزیز! این آقا که از امروز ما را به حضور خود مفتخر کرده و به کلاس درس ما تشریف آورده است، اسمش خسرو است. پسر سرگرد و رییس ژاندارمری شهر. پسر درس‌خوان و با سواد و از خانواده‌ی اشراف و بزرگان و صاحب نام و افتخار. من امیدوارم شما همگی او را سرمشق خود قرار داده و از او برای بهتر شدن درس و مشق و وضع ظاهر خود استفاده کنید."

بعد از این نطق پرطمطراغ و بی‌ربط و معنی به فکر پیدا کردن جایی برای چنین موجودی آسمانی افتاد. چه‌طور و کجا می‌تواند این تافته‌ی جدا بافته را جاداده و دوست و هم‌نشینی مناسب برای او پیدا کند. قد بلند و کشیده‌ی او اجازه‌ی نشستن در ردیف اول کلاس را نمی‌داد و ردیف‌های آخر و بین بچه‌های بزرگ‌تر کلاس، نه مناسب او بود و نه بچه‌های هم‌ردیف درخور و لیاقت او را داشتند. اما با همه‌ی بلندی قد و موی بلندش، باید جایی برای او یافت، که اگر پدرش به‌عنوان سرگرد و فرماندهی ژاندارمری خبر شد، باعث سرافکندگی معلم کلاس و موجب بازخواست نشود. به‌همین دلیل یکی از شاگردان میز اول را بلند کرد و جایش را به او نشان داد. شاگرد برخاسته، از تعویض جای خود دل‌خور و دل‌گیر بود با چشمانی اشک‌آلود کنار میز ایستاد، تا جایی مناسب به او پیش‌نهاد شود. اما خسرو از جایش تکان نخورد، فقط چشمش به‌صورت پسر برخاسته خیره ماند که حالا قطره‌ای اشک در آن دودو می‌زد. خسرو رو به‌آموزگار گفت:

"آقا قد ما بلند است. در میز جلو باعث و سد دید دیگران می‌شود. بهتر است، من در ردیف آخر کلاس هم‌ردیف بلند قدها بنشینم."

آموزگار از جواب مناسب و سنجیده‌ی خسرو تعجب کرد و گفت:

"آن وقت به‌پدر بزرگوارتان، جناب سرگرد، فرماندهی ژاندارمری

برنخواهد خورد که پسرش صف آخر کلاس جاداده شود.؟"

"این موضوع چه ربطی به‌پدرم دارد؟ جای نشستن من، به‌هیچ

وجه به‌حرمت و مقام ایشان توهینی نخواهد بود."

حال دیگر وقتش رسیده بود، شاخ تعجب از سر معلم کلاس پنج دبستان چهارم آبان به سرعت رسته و قد بکشد. چنان مقام با عظمتی حق دخالت در وضع و موقعیت پسرش را ندارد. این یک علف بچه، خود حق و حقوقش را مشخص و معین می‌کند. آقای آموزگار هنوز که هنوز است، حق گفتن حرفی، روی حرف پدرش را ندارد و سلسله مراتب سنتی و رسوم معلوم شهری را آویزه‌ی گوش کرده و حتی برای ازدواج و ختنه‌ی پسرش، اجازه‌ی بی‌چون و چرای پدرش تعیین کننده است. آقای آموزگار چوبش علف شده و کلاهش پشم ریخته بر سرش گشادی می‌کرد. به‌ناچار رضایت داد، خسرو جای خود را در کلاس معین کند.

خسرو با دقت به کلاس و هم‌کلاسی‌هایش دقیق شد. صورت‌ها همه خاک‌آلوده و گرد گرفته مانند سفال‌های عتیقه و زیرخاکی. لباس‌ها کهنه و نیم‌دار که به‌تن زار می‌زند. سرهای از ته تراشیده، هم‌چون زندانیان و خطاکاران. ردیف ته کلاس چهار دانش‌آموز که سالک و آبله و بیماری-های پوستی صورت‌شان را از چاله چوله و دست‌اندازها پوشیده، با هیکل-هایی درشت‌تر از دیگران، خفه‌کش پرکرده بودند. ردیف جلو آن‌ها سه پسر که به‌وضوح سن‌شان از کلاس پنجم بیش‌تر بود، با سرهای زخم‌آلود و کچلی گسترده نشسته بودند. به‌خوبی پیدا بود که معلمین و مسئولین مدرسه، آن‌ها را از دیگران جدا و سوا کرده‌اند. او به‌ردیف میز و نیم‌کت آخر کلاس مقابل میز بیماران رفت. پسری که سر میز نشسته بود از جا برخاست و از او پرسید:

"می‌خواهی سر میز بنشینی؟"

"نه! من در داخل میز راحت‌ترم، اگر برای تو فرقی نمی‌کند!"
"نه فرقی که ندارد، اما سرمیز بهتره. حاضرم جای خود را به‌تو

بدهم."

"از تو برای مهربانیت متشکرم، اما من در داخل میز راحت‌ترم."
به‌سرعت در میزی که فقط دو نفر در آن نشسته بودند، جای خود را یافت و کیفش را در کفش میز قرار داد و کتابش را گشود. درس پیش رفت و زنگ تفریح بچه‌ها را به‌حیاط مدرسه کشاند. صحن مدرسه از غلغله شاگردان پر شد. خسرو از کیف خود جعبه‌ی قرمز رنگ پلاستیکی

کوچکی را بیرون کشید و به دنبال هم کلاسی خود به راه افتاد. دستش را روی شانه او گذاشت و پرسید:

"اسم شما چیه؟"

"نوکرِت ناصر."

"ناصر چی؟"

"ناصر اناری."

"شما صبح‌هانه را کجا می‌خورید؟"

"اگر کسی صبح‌هانه‌ای داشته باشه، تو حیاط، روی زمین می-

شنه و لقمه کش می‌کنه."

"روی زمین خاکی؟"

"بله."

طول راهرو دراز را از جلو کلاس چهارم طی کرده و به صحن مدرسه رسیدند. بچه‌ها در گوشه و کنار پراکنده بودند و لقمه‌پیچ خود را گاز می‌زدند. سر و صدا چنان بلند بود که حرف و سخنی به درستی شنیده نمی‌شد. آقای ناظم با ترکیه‌ای پاجوش انار در دست بالا و پایین می‌رفت و کاری به جز کوبیدن ترکیه بر سر و کمر دانش‌آموزانی که بی‌ملاحظه می‌دویدند و بی‌توجه به دیگران تنه می‌زدند، نداشت. او مواظب بود، کسی کاغذ باطله و خورده ریز غذایی را روی زمین نیندازد و گر نه با ضربات ترکیه لقمه را به جانش زهر می‌کرد. اما هیچ یک از ضربات ترکیه یا فریادهای او سر و صدای گوش‌خراش و کرکننده را کاهش نمی‌داد. با همه‌ی شلوغی و درهم ریختگی وضع حیاط، یک‌باره سکوتی خفه کش و تهدیدکننده در صحن مدرسه قد علم کرد و بچه‌ها با بهت و حیرت به مسیری که خسرو و دوست تازه یافته‌اش پیش می‌رفتند، قدم گذاشتند.

خسرو و ناصر تا چهارپایه‌ای که بشکه‌ی آب نوشیدنی دانش‌آموزان را در نزدیکی ردیف توالت‌ها بر گرده داشت، پیش رفتند. خسرو در گوشه‌ی چهارپایه، برای خود نشستن‌گاهی دید و بلافاصله نشست. ناصر کنار او ایستاد و منتظر بود از محتویات جعبه‌ی خوش‌رنگ دوستش سردرآورد. انتظار ناصر چندان طول نکشید، در جعبه باز شد و ساندویچ کالباس با بریده‌های گوجه‌فرنگی و خیارشور خودنمایی کرد. جعبه‌ی مقوایی آب‌میوه هم در کنار آن چشمک زد. ناصر سر به‌زیر افکند و دل نمی‌کرد، لقمه‌پیچ

نان و پنیر و گردویش را از جیب بادکرده‌ی کتش درآورد. در برابر صبح‌هانه خسرو چیز بی‌ارزشی به‌نظرش رسید. خسرو رو به‌او گفت:

"تو برای صبح‌هانه چی داری؟"

"من هیچ چی نیاورده‌ام. خونه صبح‌هونه‌امو خوردم و سیرم."
"بهتره با هم رو راست باشیم. ما از امروز دوست و هم‌سایه‌ایم.
جیبت چنان بادکرده که برای دو نفر هم زیاد به‌نظر می‌رسد."

"ها! اینو می‌گی؟ اصن یادش نبودم. حتمن ننه‌ام تو جییم
بشته."

"پس درش بیار، با هم شریک می‌شیم. این‌طور دو نوع غذا برای
صبح‌هانه داریم."

ناصر متعجب از پی‌رو دریا‌یستی خسرو با تردید و دودلی دست
به‌جیب کرد و لقمه‌پیچش را بیرون کشید. لقمه را نیمه‌باز کرد و به‌خسرو
نشان داد. با خجالت و کمی شرم گفت:

"چیز قابلی نیس. نون و پنیره."

"نان و پنیر غذای معمولی همه‌ی مردمه، وقتی با گردو هم‌راه
شه، غذایی بسیار خوش‌مزه و دوست‌داشتنی می‌شود. با هم قسمت می-
کنیم. راستی تو ساندویچ دوس داری؟"

"شکم ما از سنگ نرم‌تر و از شیر سفت‌تر و هاپولی می‌کنه."

خسرو نیمی از ساندویچ خود را کند و به‌طرف ناصر دراز کرد.
بچه‌ها از همه‌گوشه کنار مدرسه به‌سوی آن‌ها روان شدند و حلقه‌ی بزرگی
برگردشان فراهم آمد. چشم همه چهارتا شده بود و با ناباوری خسرو را
نگاه می‌کردند. موی سرخ براقش بلند و شانه کرده، تمیز و مرتب بر سرش
می‌درخشید و سرخی صورتش را چند برابر می‌کرد. اما بیش از همه چشم-
های درشت رنگ به‌رنگش که تا آن زمان به‌چشم هیچ بنی‌بشری در این
شهر کور خراب‌مانده نرسیده بود، توجه و کنج‌کاوی بچه‌ها را به‌خود جلب
کرد بود. بچه‌ها قادر نبودند، با دیدن و دقیق شدن به‌چشم او که گویاترین
زبان شرق‌میانه است، مهربانی یا شرارت او را حدس بزنند. همه از طرز
جویدن و لقمه‌به‌دهان گذاشتن او، به‌لب‌های بسته‌ی او هنگام جویدن و
بلع غذا، به‌دهان او هنگام گاز زدن که هم‌چون چاله‌ی گاوکشی باز نمی‌شد

و دل و اندرونش را به‌نمایش نمی‌گذاشت، خیره و حیران مانده بودند. یکی از بچه‌ها ترسیده و زیر لب به‌بغل دستیش گفت:

"سرش آتش گرفته. آتش‌سر."

خسرو گفته‌ی او را شنیده و با فرودادن لقمه کنار دندان‌ها و سقش را مکید و بعد از اطمینان از خالی بودن دهانش رو به‌او گفت:

"اسم قشنگیه! کسی تا حالا چنین اسمی برای من درست نکرده بودند. آتش‌سر خیلی نوه."

حالا شگفتی و حیرت به‌رستن شاخ‌های تعجب از سر کودکان بدل شد و صدای یکی دیگر از آن‌ها را درآورد:

"چه لفظ قلم حرف می‌زنه. مثل این که کتاب می‌خونه."

"درست حرف زدن هیچ ربطی به کتابی و ملا لغتی بودن ندارد."

این زبان ماست. هویت ملی ما است، باید مثل همه چیزهای با ارزش از آن مواظبت کرد."

قاری مدرسه که هر روز سر صف کلاس‌ها در حیاط مدرسه سوره یا آیاتی از قرآن را تلاوت می‌کند، با لهجه‌ای کاملن تقلیدی پرسید:

"آقای آتش‌سر تو اصن کی هستی و از کوجا بیامده‌ای؟"

"اسم من خسروه! پدر و مادرم لر ملایرین. من اما به‌خاطر شغل پدرم، اهل هیچ جا نیستم و فقط اهل این آب و خاکم."

"بوبات چه کاره س؟"

"کارمند ژاندارمری."

یکی از شاگردان با لحنی مسخره که منتظر خنده‌ی همه‌ی شاگردان بود، گفت:

"یعنی مرغ دزد تریاک؟"

"در همه‌جا و همه‌ی کارها هم دزد هست، هم دزدگیر. هیچ-

وقت نمی‌شه همه رو با یه چوب روند."

"آتش‌سر! آقای آتش گرفته! تو از پرخوری و خوب خوری،

این جوری سرخ و سفید شده‌ای یا..."

حیرت و تعجب بسیار بالاتر از این بود که کس به این حرف‌ها

به‌خندد یا خوشش بیاید. همه از دیدن او و سر و صورتش در حیرت و تعجب بودند. هیچ‌کس به گوشه و کنایه‌ی پسری که گستاخی را تا حد بی-

ادبی پیش برده بود، توجهی نکرد. آقای ناظم برای نوشیدن چای به دفتر رفته بود، از سکوت حاکم بر مدرسه نگران شد و با چوب افراخته به صحن مدرسه بازگشت و با تهدید و خشونت همیشگیش باعث از هم پاشیدن جمع دانش‌آموزان شد. اما نام آتش سر بین بچه‌ها برای خسرو به ثبت و اثبات رسید.

زنگ تفریح به پایان رسید، چماق ناظم دانش‌آموزان را با بی‌میلی و روگردانی به کلاس‌ها راند. شاگردان پاکشان و ناراضی، از این که بازی و تفریح‌شان ناخواسته متوقف شده بود، به‌سوی کلاس‌ها روان شدند. اما بعضی از آن‌ها که ناخشنودی‌شان از دیگران بیش‌تر بود، به انتقام چند بار نام جدید آتش سر را به صدای بلند تکرار کردند.

دفتر معلمین و مدیر مدرسه غوغا بود. هر کس راهی و نظری برای برخورد و مواظبت کودک غیرمعمول و عجیب و غریب جدید که از پشتوانه‌ی نیرومند و پر قدرتی مانند سرگرد، فرماندهی ژاندارمری برخوردار بود، پیش‌نهاد می‌کرد. چه‌طور می‌شود، این همه بچه‌ی تغس نافرمان را به رعایت و احترام این کودک که از همان لحظه‌ی اول لقب و کنیه‌ای برایش اختراع کرده بودند، واداشت؟ جناب مدیر، آقای ذوقی، استوار ارتش شاهنشاهی که به جرم طرف‌داری جبهه‌ی ملی از ارتش اخراج شده بود. او پس از طی دو سال و نه ماه زندان، با تصدیق کلاس ششم ابتدایی، در سن چهل سالگی به‌سلک معلمان پیوست و به‌انکای سابقه‌ی فرماندهی گروهی در ارتش، فوراً به‌مقام مدیریت مدرسه رسیده بود. آقای ذوقی نظم و نظام سالداتی ارتش را در دبستان به‌اجرا گذاشت و به‌زودی دبستان چهارم آبان به‌نام او مدرسه‌ی ذوقی نامیده شد. او با اجرای نظم اجباری مدرسه‌ای ساکت و صامت، سر به‌زیر و فرمان‌بر ایجاد کرده بود. همه‌ی بزرگان، مدیران، روسای ادارات و ثروتمندان شهر بچه‌ی خود را به دبستان او می‌سپردند. او با توجه به‌وضع خانوادگی بچه‌ها، شاگردانش را انتخاب می‌کرد. معلمین دبستان نیز از این قاعده‌ی انتخابی چندان دور نبودند. او درست هم‌چون چودار میدان مال‌فروشان، معلمین را سنگین و سبک کرده، حتی دست زیر تخم‌شان کرده و به‌شمارش دندان‌ها نیز می‌پرداخت. با این همه قواعد و اصول برنامه ریزی شده، ترسی ملکوتی و آسمانی در دل شاگردان و معلمین خانه کرده بود که خانواده‌ی محصلین هم از آن

بی بهره نبودند. پس پیش نهادش همیشه حکمی ازلی و ابدی بود که می-
بایست طابق نعل بالنعل به اجراء درآید. او بعد کمی من و من گفت:
"بهتر است، برای مدتی معلمین و به خصوص آقای ناظم با
چشم و گوش باز مواظب رفتار و گفتار دانش آموزان باشد، تا آن ها به-
حضور این دانش آموز تازه وارد عادت کنند. می دانیم عادت خود به خود
دست به کار شده و از آزار و اذیت کم خواهد کرد. معلمین هم باید در
نزدیک شدن بچه های شرور و بیمار که متاسفانه کم هم نیستند، به او
جلوگیری کنند."

اما پیش از اجرایی شدن طرح و نظر آقای مدیر، خسرو خود
دست به انتخاب زده و از طریق ناصر با همه ی بچه های کلاس آشنا شده
بود. مخصوصن به هم کلاسی های بیمار و رنجور توجه خاصی یافت. هر
دو کودک با هم به اتاق داخل شده و سر جای خود نشسته بودند. خسرو
در کیفش را باز کرد، تا جعبه ی پلاستیک سرخ رنگ غذایش را در آن جا
دهد. ناصر نتوانست از نگاه دزدانه به کیف، خود را دور نگاه دارد. کتاب-
های داخل کیف همه آشنا بودند و دفترها هم آن های بودند که خودش
هم داشت. اما کتاب بلند قدی با جلد عکسی رنگی، در کیف توجهش را
جلب کرد و از خسرو پرسید:

"این دیگه چه کتابیه؟"

"کتاب نیست. مجله است. مجله ی "دانش آموز" وزارت
فرهنگ آن را برای مطالعه ی بچه ها منتشر می کند. مطالب جالبی در آن
نوشته شده. اطلاعات آدم را گسترش می دهد."

"می شه اونو بی بینم؟"

"البته برای همین منتشر می شود که بچه ها آن را بخوانند."
ناصر هر چه کوشید نتوانست، کلمه ای از آن را بخواند. به ورق
زدن و تماشای عکس ها بسنده کرد. سرسری تا انتهای مجله رفت و می-
خواست آن را به خسرو پس بدهد. خسرو از او پرسید:

"پس چرا به آن هیچ توجهی نکردی؟"

"جوری نوشته کی آدم نی می تونه بخونه."

"همه ی کلمات آن را در کتاب های درسی مان خوانده ایم.
چشم ت عادت نکرده. مگه شما روزنامه نمی خوانید؟"

"هیش کی تو خونه ی ما روزنومه نی می خوانه."
 "این شماره تازه به دستم رسیده، فردا از شماره های گذشته
 برایت می آورم. سعی کن آن را بخوانی."
 دفتر مدرسه بی آن که به جایی و برنامه ی مشخصی رسیده باشد،
 جلسه را پایان داد و معلمین راهی کلاس ها شدند. بچه ها غیبت نیم ساعته-
 ی آموزگاران را غنیمت شمرده و سر و صدای کرکننده و شیطنت های
 عجیب و غریب خود را تا حد ممکن ادامه دادند. با رسیدن معلمین،
 آرامش تا حدی به کلاس ها بازگشت و درس ها آغاز شد. اما حرف زدن ها و
 زیر لبی گفتن ها خاتمه نیافت. خسرو درباره ی دوصف مقابل آخر کلاس از
 ناصر پرسید و از بی چارگی و درماندگی آن هفت پسر بی گناه که به بیماری
 کچلی و آبله گرفتار بودند، آگاه شد. درگوشی به ناصر گفت:
 "خواندن روزنامه از واجباته."

ناصر از ترس آقای آموزگار مسلح به سلاح سرد ترکیه ای انار چیزی
 در جواب او نگفت و وانمود کرد، شش دانگ حواسش به درس و گفته های
 معلم است. زنگ پایان بخش صبح گاهی مدرسه به صدا درآمد و کودکان
 هم چون کبوترهایی رها شده از قفس، بند و کند و زنجیر پرکشیده و از
 کلاس و مدرسه بیرون زدند. خانه ی خسرو در کوچه ی صالحی و در قسمت
 سردروازه قرار داشت که راهش از جلو ژاندارمری، محل فرماندهی پدرش
 می گذشت. برعکس ناصر در محله ی سرچشمه می زیست و راهش در
 جهت مخالف راه خسرو بود. ولی چون از نشانی خانه ی او باخبر شد،
 راهش را کژ کرد و راهی دو تا سه برابر راه خانه اش را طی کرد، تا به هم می
 شاگردان ثابت کند، رفیق صمیمی و یک دل این موجود خارق العاده است.
 ضمن این که خودش نیز از دوستی با او لذت می برد و هر لحظه چیز تازه ای
 که تا آن روز از آن بی خبر بود، می آموخت.

قول خسرو به فردا نکشید، همان روز در بخش بعداز ظهر
 مدرسه، سی و دو شماره از مجله های پیشین "دانش آموز" با ستون هایی
 بریده شده از روزنامه های عصر لای صفحات آن بین دانش آموزان کلاس
 پنجم دبستان چهارم آبان پخش شد. چند روزی طول کشید تا صدای
 اعتراض بعضی از خانواده ها به هوا برخیزد. پدران و مادران آن دسته از
 دانش آموزان سر و سینه زنان و واشریعتا کنشان به مدرسه و دفتر آقای ذوقی

روی آورده و نگرانی خود را از پخش مجله‌ها بیان کردند. آن روز دو زن و سه مرد از اولیای دانش‌آموزان وارد دفتر آقای ذوقی شدند. چون پنج صندلی در دفتر موجود نبود، دو زن و یک مرد که عصایی در دست داشت، روی صندلی‌های موجود نشستند. آقای ذوقی سخت مشغول نامه‌نگاری با اداره فرهنگ بود، تا مدتی توجهی به حضار نکرد و وقتی نامه را نوشت و درون پاکت به دست بابای مدرسه داد، تا آن را به اداره برساند؛ رو به زنان و مردان کرد و پرسید:

"چه چیز شما را با هم به مدرسه کشانده؟"

یک‌باره و همه با هم آغاز به شکوه و شکایت کردند. آقای ذوقی سرش را برگرداند و از پنجره بیرون را نگاه کرد. همه‌ها و حرف زدن‌ها پایانی نداشت و شکایت به اوج خود رسیده بود، اما از گفته‌ی آن‌ها چیزی دست‌گیر نمی‌شد. پس مدیر با صدایی به مراتب بلندتر و پرخاش‌جوانانه‌تر به آن‌ها دستور داد:

"خواهش می‌کنم ساکت باشید. این طور نمی‌شود، چیزی از حرف‌های شما فهمید. یکی یکی حرف بزنید."

فاطمه سلطان سیده‌ی سادات از پاچه ورمالیده‌ترین زنان شهر که در دو بهم‌زنی و سخن‌چینی دست‌کم از هیچ‌نما و نسناسی ندارد و مورد رجوع زنان در زایمان و آرایش و جادوگری و بخت‌گشایی بود، رشته‌ی سخن را به دست گرفت:

"آقای مدیر! ما از پس مخارج اصلی مرسه بر نمی‌آییم، اون وقت شوما مجله باسه ما مهر می‌کنید."

"خانم آن مجله‌ها رایگان به دانش‌آموزان داده شده و هیچ پولی بابت آن از شما درخواست نخواهد شد."

"خدا پدر و مادر شما را رحمت کند. این مجله‌ها فایده‌ای هم باسه نمره و قبولی بچه‌ها داره؟"

"هر چیزی ارزش یک‌باره مطالعه را دارد."

پیرمرد عصا به دست دنباله‌ی سخن سیده السادات فاطمه خانم را گرفت:

"راویان از آقایان علمای اعلام و فقهای مساجد نقل کرده‌اند، در مجلات درس بی‌دینی و کفر و الحاد داده می‌شود."

"آقا این چه حرفی است که می‌زنید؟ طبق قانون هزار و سیصد و ده مجلسین شورا و سنا داشتن عقاید اشتراکی در این آب و خاک ممنوع است. آن وقت چه طور پسر یک فرماندهی ارتش چنین چیزی بین بچه‌های کلاس پخش می‌کند؟"

"فرمودید فرماندهی ارتش؟"

"بله آقا! این پسر، فرزند فرماندهی ژاندارمری شهره."

"من حرف خودم را پس گرفتم و هیچ شکایتی ندارم. لعنت بر هر چه یاوگو شایعه‌ساز است. خدا از آن‌ها نگذرد. من حرف دیگری ندارم و با اجازه شما مرخص می‌شوم."

تقریباً همه از جا برخاسته و دفتر را ترک کردند. فقط فاطمه خانم دلاک هنوز روی صندلی خود نشسته بود و منتظر بیرون رفتن بقیه شد. وقتی دفتر از دیگران خالی شد رو به مدیر گفت:

"آقای مدیر! می‌دونم، هنوز عیال اختیار نکرده‌ای. هر چن خیلی دیر شده. با اون سابقه‌ی زندان و در به‌دوری وقت و شانسش رو نداشته‌ای. اما ننه‌ات اگه کاری داشت، یا خواستن برای شما دستی بالا بزنه و دخترینی پیش آمد، ما را در نظر داشته باشین."

"خانم! مادر من خیلی پیرتر از اونه که شما را به‌زحمت بیندازد."

هنوز هم در فکر ازدواج و انتخاب هم‌سر نیستم. خدا حافظ شما."

با بیرون رفتن فاطمه خانم جلسه‌ی شکایات به پایان رسید. خوش‌بختانه شنیدن نام فرماندهی ژاندارمری نفس‌ها را در سینه خفه کرد و دُم همه را در لای پای‌شان فرو کرد. اما آقای ذوقی با سابقه‌ی سیاسی و زندانی که کشیده بود، خوب می‌دانست، ماجرا به‌همین سادگی خاتمه نیافته و سرگنده‌ی گرفتاری هنوز زیر لحاف است. به‌همین جهت خسرو را به‌دفتر مدیریت دبستان احضار کرد و از او به‌بازخواست پرداخت:

"پسر جان! این مجله‌ها چیه که مفتکی به‌بچه‌ها دادی؟"

"مجله‌ی دانش‌آموز چاپ و منتشر شده‌ی وزارت فرهنگ."

"برا چی در راه رضای خدا دادی؟"

"من برای رضای کسی این کار را نکردم و سفارش هیچ‌کس در آن مطرح نبوده. این مجله‌ها شماره‌های پیشین است و روی هم تالانبار

شده بود. این‌ها هم تا کنون چنین چیزی ندیده بودند و از خیلی چیزها بی‌خبراند."

"آیا پدر محترم‌تان از این کار شما با خبراند؟"

"این موضوع هیچ ربطی به پدرم ندارد، مجله‌ها مال خود من و با پول تو جیبی خود من خریداری شده. پدرم بی‌کار نیست در هر کاری به‌خصوص کار دیگران دخالت کنه."

"پسرم! من ناچارم این موضوع را به‌پدرت گزارش کنم."

"جوابش را همین حالا از من بشنوید. در کار خیر احتیاج به‌هیچ استخاره نیست، احتیاج به‌هیچ اجازه هم نداره."

سیاهی چشم آقای ذوقی آن قدر کوچک شده بود که به‌نقطه‌ای بدل شده و در سفیدی آن غرق شده بود. شگفت‌زده به‌این بچه‌ی ده یازده ساله نگاه می‌کرد که همه‌ی قوانین پدر و فرزندی، خانواده و مدرسه و شهر را زیر پا گذاشته و برای آن دلیل هم می‌آورد. آن قدر حیرت کرده بود که ناخواسته چشمان درشت سفید شده‌اش در چشم‌خانه گشتی زد و روی عکس بزرگ قاب‌گرفته‌ی شاه بر دیوار سفید رو به‌رو میخ کوب شد. چاره‌ای جز مرخص کردن او و بازگشتش به‌کلاس را نداشت.

روزها از پس یک‌دیگر می‌گذشتند و کلاس پنج دبستان چهارم آبان از صورت اتفاقی ساکت و صامت درآمد و بحث و گفت‌گو که گاه به‌جار و جنجال می‌کشید، همه‌ی بچه‌ها را به‌هیجان آورده بود. بریده‌ی روزنامه‌های عصر پای‌تخت که آن روزهای شور و آشوب مردم صفحه‌ی خبرها را به‌صحنه‌ی زد و خوردهای سیاسی و اجتماعی بدل کرده بود و شور و شرری در جان همه ایجاد کرده بود، دست به‌دست میشد. بچه‌ها با ذهن‌های کوچک‌شان که تازه نوری از جهان خارج از مدرسه و تعلیمات اجباری رایج تابیده بود، به‌گفت‌گو و جدل آمده بودند. اگر چه هنوز بودند شاگردانی که قادر به‌خواندن و فهمیدن سریع و صریح مطالب نبودند، ولی با گوش سپردن به‌مسایل روز سری میان سرها درآورده بودند. حتی بعضی از بچه‌ها با پافشاری و التماس و خواهش پدران را مجبور به‌خرید روزنامه و مشترک شدن مجله‌های خوب کرده بودند. دیده می‌شد، با آوردن مجلات تازه به‌مدرسه خودنمایی کرده و برای نزدیک شدن به‌خسرو از آن استفاده می‌کردند.

آقای سبط احمدی برای کفن و دفن یکی از معتمدین محل رفته بود و دو ساعت دو کلاس را پی معلم گذاشته بود. دیر هم آمد و کوشید از نگاه آقای ذوقی مدیر مدرسه بگریزد. هر چند کاری از مدیر برنی آمد و گزارشاتش در مورد آقای سبط احمدی کارگر نمی افتاد. معلم تعلیمات دینی در کلاس را هل داد و اهنی کرد. پایش سکندری خورد و با کله به اتاق داخل شد. پی اندک توجهی به دانش آموزان به طرف میز رفت. ابتدا عبا ی بلند پشم شتریش را از شانیه گرفت و تا کرد و گوشه ی میز گذاشت. عمامه را از سر برداشت و روی عبا جا داد. با سر و صدای بسیار روی صندلی جا گرفت. دست مال بزرگ یزدی را در ابعاد یک چادور شب رخت خواب از جیب گل و گشاد قبایش بیرون کشید و یک دل سیر در آن فینی قسط و غلیظ کرد. دست مال را گشود و محتویات آن را با دقت شبمی دانی کارکشته بررسی کرد و دستمال را مچاله به جیب فرو کرد. پی اختیار دست راستش تا صورت بالا رفت و انگشت شصت را تا بند آخر در بینی چپاند و سرگرم کاویدن شد. از پنجره بیرون کلاس را نگاه می کرد و اصلن حوصله ی بچه ها را نداشت. چیزی در حیاط نبود و اتفاقی پیش نیامده بود که قابل توجه باشد، اما او خود را مشغول دید زدن صحن مدرسه نشان می داد. زمانی را به کند و کاو در لایه های عتیق بینی صرف کرد و حاصل آن را با زحمت فراوان از بینی بیرون کشید و به کمک انگشت اشاره از آن گلوله ای فراهم کرد که با نشانه گیری دقیق به سوی مگسی بر لبه ی پنجره، شلیک کرد. مگس از ضربه ی ناگهانی لرزید و پیش از پرواز فرو افتاد. نیمه راه خود را باز یافت و به سوی سید پرکشید، یک راست روی گلوله ی حلوای زعفرانی سر قبر که در محاسن شریف باقی مانده بود، نشست. صدای انفجار خنده ی کلاس به هوشش آورد. رو به کلاس فریاد زد:

"خفه! گور روزه های پدر ناخوش. این جو کلاس قران و شرعیا ته نه طویله ی ننه و بوباتون."

در همین اثنا چشمش به خسرو گیرکرد و تازه او را دید. با اشاره به او گفت:

"تو از کیایی؟ چگونه سرتو رنگ کرده ای؟ زینت بر مردان حرامه."

خسرو با آرامش در جایش ایستاد و کوشید، با انگشت اشاره چیزی را که از شرره‌ی رنگ لاک‌الکل بر میز چسبیده بود، جدا کند. اما سوالات آقای معلم هنوز پایان نیافته بود و ادامه داد:

"چی طور رنگت قرمز شده؟ از چی خجالت کشیده‌ای؟"

"این رنگ موی منه. صورتم هم به‌همین رنگه."

"بایس دید، بوبا و ننه‌ات چه گناهی مرتکب شدن که تو این-جوری از آب درآمدی. بتمرگ!"

"نه آقا! اول باید دید سام پدر زال چه گناهی مرتکب شده بود که پسرش آن رنگ شده بود؟"

"چه فضولی‌هایی؟ چی بدتر از این که مسلمان نبودن. غیر مسلمان ذاتن گناه‌کار به دنیا می‌آید."

"آن وقت اسلام ظهور نکرده بود که آن‌ها به‌ضرب شمشیر و قتل و غارت و کشتار مسلمان بشن."

"چه غلط‌های زیادی؟ از دهن‌ت بیش‌تر گه می‌خوری. گفتم بتمرگ و درش را گل بگیر. اسلام دین رافت و مهربانی است. ایرانی‌ها به-همین جهت مسلمان شدند. حتی جنی‌ها با شنیدن آیات قران به‌حضرت ختمی مرتبت رجوع کرده و دسته جمعی اسلام آوردند. گشت و کشتاری در بین نبوده. بتمرگ سر جات."

با همین عصبانیت کوتاه و بی‌مقدار، آب در دهان آقای سبط-احمدی خشکید و زبانش بی‌اراده در دهان چرخید که تازه شود. در همین چرخش‌های زبان بود که به‌چیزی لای دندان‌های عاریه و مصنوعیش پی-بُرد. دست در جیب توبره مانند قبایش کرد و چاقوی قلم‌تراش را بیرون کشید و تیغه‌ی آن را باز کرد. دندان‌های مصنوعی را از دهان بیرون آورد و با نوک چاقو به‌تمیز کردن آن پرداخت. بچه‌ها از دیدن باز شدن تیغه‌ی چاقو دست و پاشان جمع شد. اما همه به‌خوبی می‌دانستند، خسرو با چنین سخنانی از کوره در زرفته و ساکت نخواهد شد. می‌دانستند او جواب این توهین‌های کلامی و فحاشی را با ادب کامل و رسا خواهد داد. هر چند آقای سبط-احمدی همیشه با چنین لحن و زبانی با همه سخن می‌گفت و همه را با یک چوب می‌راند، اما خسرو کسی نبود، این همه بدزبانی و دشنام را تحمل کند. مخصوصن سخن از پدر و مادرش برای او بسیار گران می‌نمود.

به همین دلیل نه سر جای خود نشست و نه دهان از جواب گویی فرو بست.

"آقا! شما با بدترین کلمات و نسبت‌ها و بی‌ادبی کامل با من حرف زدید و در جواب فقط امر به‌نشستن و سکوت کردید. اولن شما حق ندارید به پدر و مادر دانش‌آموزی توهین و بددهنی کنید. دومن جنی در جهان وجود ندارد که مسلمان بشوند یا نشوند. علم چنین خزعبلاتی را رد کرده. شما خودتان چند تا جن دیده‌اید؟"

"یعنی چغره‌ی الورجه‌ای مثل تو از علمای اعلام و فقهای اسلام هم چون شیخ عباس قمی رحمه الله علیه، ملا باقر مجلسی نورالله قبره الشریف یا شیخ کلینی وجه الله وجه العزیز بهتر و بیش‌تر می‌دانی؟ همه‌ی اونا به وجود جن اعتراف کرده‌اند."

"این استاتید در کدام آزمایش‌گاه و لابراتوری گفته‌های خود را آزمایش کرده‌اند؟"

معلوم بود این سید، پسر پیغمبر خدا با آن همه اهن و تلب، با چنین حمله‌ای جا نزده و عقب نشینی نخواهد کرد. او عادت کرده است که همه را نجس و دور از عقل و عامی بداند. فقط خود را به جهت تحصیل در حوزه‌ی به قول خودش علمیه، صاحب همه چیز و قادر به همه کار می‌دانست. از طرفی تا کنون ندیده بود، کسی در برابر حرف‌ها و گفته‌های او سرپرداشته و جوابی به این تند و تیزی بر زبان بیاورد و او را بی‌ادب و نادان بنامد. کمی دست و پایش را جمع کرد. دفترچه‌ی بغلیش را بیرون کشید و خودنویس ساخت آلمانش را با طمطراق و خودنمایی آماده‌ی نوشتن کرد. یعنی نام او را برای نمره‌ی امتحانات آخر سال یادداشت می‌کند و با لحنی ملایم‌تری پرسید:

"اسمت تو چیه؟ بویات کیه؟"

"سرگرد فرماندهی ژاندارمری"

حالا وقتش بود، سید اولاد پیغمبر ماست را کیسه کرده و دم را لای پایش پنهان کند. درافتادن با چنان مقامی آن‌هم ارتشی و قدرتمند، کاری نبود که از گدا گرسنه‌ای که با پارتی بازی به عنوان خدمت‌گذار در اداره آموزش و پرورش استخدام شده و به جهت قران‌خوانی و سال‌ها خدمت در مساجد، به عنوان خادم راه حق، در مقام معلم به کلاس راه

یافته، برآید. پس بهتر آن که با تکیه بر فروغ دینیش به تقیه پرداخته و کار خراب شده را ماست مالی کند. پس گفت:

"من حرف‌های تورو به‌مدیر محترم دبستان گزارش می‌کنم. شاید ایشون جوابی برایش پیدا کنه."

آقای سبط‌احمدی قافیه را باخته بود و خود خوب به‌آن آگاه بود. نگاه در چشم‌ها و لب‌خند بر لب‌های دانش‌آموزان در تأیید گفته‌های خسرو این معنی را برایش مسلم ساخت. پس با آرامشی ساختگی که ظاهر سازی آن با چشم کور هم قابل رویت بود، کوشید قافیه باخته را به‌دست آورده و به‌ترمیم خرابی کارش پردازد. از این رو یکی از خرخوان‌های کلاس را که با قرائت قرآن سر صف صبح‌گاهی نور چشمش به‌حساب می‌آمد، پای تخته‌ی سیاه دعوت کرد و از او خواست:

"پسرم شما اصول دین را شمرده و آن‌را شرح بده."

"اصول دین پنج تاس. اول توحید: یعنی خدا یکی است، شریک

ندارد، زاییده نشده و نمی‌زاید. (قل هو الله احد...)"

آقای سبط‌احمدی به‌محض شروع جواب‌گویی شاگرد محبوبش روی صندلی آرام تکانی خود و روی یک ران تکیه کرد و ران دیگرش را کمی بالا گرفت. درست در برخاستن کلمه‌ی (الله)، پیچاره به-خیال باد بی‌صدای معده چنان منفجر شد که گویی خم‌پاره‌ای ترکیده است. دانش‌آموزان از این صدای ناهنجار و نابه‌جای معده چنان به‌خنده درآمدند که صدای آن‌ها از صدای انفجاری آقای معلم به‌هیچ وجه کم‌تر نبود. معلم بینوا که گوز را با چس اشتباه کرده بود، دوباره دست و پای خود را گم کرد و چاره‌ای برای پارگی ماتحت خود به‌جز انداختن آن به‌گردن شاگرد عزیز کرده‌اش نداشت. پس به‌سرعت برق و باد از جا پریده و با سیلی و چک و مشت و لگد به‌جان پسرک افتاد که بی‌موقع صدایی از خود درآورده است.

صبح همین که صف دانش‌آموزان به‌سوی کلاس‌ها روان شد، آقای ناظم به‌خسرو فهماند، مدیر او را خواسته و باید به‌دفتر مراجعه کند. خسرو خوب می‌دانست، این احضار به‌جهت گفت‌گو و حاضر جوابیش برای سید اولاد پیغمبر است. پس باید خود را برای بازجویی مقام محترم مدیر مدرسه آماده کند. با خود فکر کرد، تمام اعمال و حرکات زشت

آموزگار را از دست در بینی کردن، پرتاب گلوله‌ی کثافت به‌سوی مگس، فین آن‌چنانیش در دست‌مال، تراشیدن دندان‌های مصنوعی و تولید چنان صدایی که با انفجار خمپاره برابر بود، حرف بزند و آب‌روی چنان شخصی را که به‌ناحق در مقام معلمی قرار گرفته؛ ببرد. اما پس از تکرار همه صحنه-های کلاس دل و اندرونش به‌پیچ و تاب افتاد و استفراغ تا گلویش بالا آمد. با خود اندیشید، تعریف و توصیف زشتی هم‌آن‌قدر که مفید است، خود باز تولید آن است و می‌تواند به‌همان اندازه زشت باشد. پس باید راهی جدا از راه‌های ساده برای بیان شخصیت و رفتار آموزگار ناشایست پیدا کند. به‌یاد حرف‌ها و نسبت‌هایی افتاد که به‌خود او داده شده بود. هر چند تمام آن حرف‌ها مربوط به‌شخص او و خانواده‌اش می‌شد، ریشه در تعصب و نژادپرستی و تبعیض طبقاتی داشت و می‌توانست ضربه‌ی مهلکی به‌رفتار و گفتار او وارد کند. به‌خصوص پای پدر و مادرش بی‌هیچ ربطی به‌کلاس و مدرسه به‌میان آمده بود، می‌توانست کمک بزرگی در این زمینه باشد. ایراد به‌رنگ مو و صورت او و نسبت دادن آن به‌گناه پدر و مادرش که هیچ پای‌گاه علمی نداشت، به‌ترین وسیله برای حمله و ضربه به‌آقای سبط‌احمدی به‌نظرش رسید.

آقای ذوقی با شنیدن حرف‌ها و تعریف‌های خسرو شاخ درآورده بود و از تعجب آب دهانش خشک شده بود. نمی‌دانست باید چه‌بگوید و چه‌کند. از طرفی سبط‌احمدی با پارتی توانمندی که داشت می‌توانست هر ضربه و حرکت اداری را بی‌اثر کرده و حرف خودش را به‌کرسی بنشانند. از طرف دیگر رفتار و حرکات او مایه‌ی شرم و آب‌رو ریزی بود. به‌ویژه اگر پای فرماندهی هنگ ژاندارمری شهر به‌وسط کشیده شود. آقای مدیر به-راستی آچمز شده و ناچار به‌نظر می‌رسید. با خشمی ترسیده از خسرو پرسید:

"عمل نادرستی هم در کلاس اتفاق افتاد؟"

"آقا اجازه بدین، در آن خصوص چیزی نگفته باشم."

"چرا پسر. من باید از همه چیز به‌درستی با خبر باشم. این کار

در اداره مدرسه به‌من کمک می‌کند."

"این را خوب می‌دانم، اما فکر می‌کنم تعریف و حرف زدن در باره‌ی زشتی‌ها به‌عادی شدن و ریختن زشتی آن کمک می‌کند. اجازه بدین این موضوع را فراموش کنیم.

در همین هنگام تقه‌ای به‌در دفتر مدیر خورد و در پی اجازه باز شد. اندام بلند و قدرتمند فرماندهی ژاندمری با لباس خوش دوخت نظامی که به‌او ابهت و شکوه خاصی بخشیده بود، در قاب در نمایان شد و به-احترام مدیر مدرسه که در چشم او عاقله مردی رسیده بود، دستش تا لبه‌ی کلاه بالا رفت و سلام نظامی داد. پی‌اجازه یا انتظار اجازه، پا به‌داخل اتاق گذاشت و رو به‌سروانی که پشت سرش ایستاده بود، اشاره‌ای کرد. سروان با تامل و تانی دستی بالا برد، و با لب‌خند به‌خسرو صبح به‌خیر گفت. قدم پیش گذاشت و با او دست داد. آقای ذوقی یخ‌زده پشت میز خود ایستاده بود و از این ملاقات نابه‌هنگام بر خود می‌لرزید. با خود فکر کرد، چه‌چیز فرمانده صاحب نام و مقام ارتشی را به‌دفتر او کشانده است. آیا خبر احضار پسرش به‌دفتر او را عصبانی کرده و باعث چنین ملاقات غیر منتظره‌ای شده است؟ هیچ سابقه نداشت، کسی با چنان مقام و مرتبه‌ای برای هر چیز یا به‌هر دلیل به‌مدرسه رجوع کرده باشد. سرگرد، افسر هم-راهش را به‌مدیر مدرسه معرفی کرد:

"سروان یآوری، دکتر هنگ ژاندارمری شهر است. دکتری باسواد و همه‌چیز دان."

سروان با خسرو دست داده و آهسته با او خوش و بش می‌کرد، دست او را رها کرد و با مدیر مدرسه دست داد. سرگرد خودش نیز با مدیر دست داد و بی‌هیچ تعارفی روی صندلی خالی رو به‌روی مدیر نشست و به‌سروان اجازه‌ی نشستن داد. برای خلاص شدن از حضور پسرش در دفتر از مدیر پرسید:

"کار این آقای جوان تمام شده؟"

"بله قربان! همین حالا به‌کلاسش برمی‌گردد."

با خروج خسرو از دفتر، سرگرد رشته‌ی کلام را به‌دست گرفت و یک‌سر به‌اصل مطلب پرداخت:

"آقای ذوقی! از پسر شنیدم، در کلاس چند بیمار است و شما برای رعایت حال بچه‌ها و جلوگیری از سرایت مرض، آن‌ها را از دیگران

جدا کرده‌اید. این کار پسندیده‌ای است، اما کافی نیست. با جدا سازی میز و نیمکت بیماران، از سرایت مرض بسیار کم کاسته می‌شود. به‌ویژه در روحیه‌ی بیماران که کودکانی بیش نیستند، بسیار اثر بد می‌گذارد. دکتر ما آقای یآوری، از پزشکان بسیار مجرب ارتش است. بعد از تحصیلاتش در دانشگاه تهران، مدتی در بیمارستانی در شهر دوسلدورف آلمان کار کرده و تخصص دیده است. رابطه‌اش را با آن بیمارستان درست و محکم نگه‌داری کرده است. از آن‌جا آخرین تحقیقات و اکتشافات پزشکی را دریافت می‌کند. اگر اجازه باشد، این بیماران را تحت مدادا بگیرد. همه مخارج دارو و درمان را خود من به‌عهده می‌گیرم."

"این کاری انسان دوستانه و خدا پسندانه است. چه بهتر از این...؟"

سروان یآوری، تا کنون ساکت نشسته بود و به‌سخنان سرگرد فرمانده گوش می‌داد، دست از بازی انگشتانش کشید و رو به‌مدیر مدرسه گفت:

"آقای مدیر! من درمان را صبح‌ها در مدرسه انجام می‌دهم و چون کار بر روی چنین امراضی درد و ناراحتی ندارد، خواهش دارم، تا حد امکان از دخالت خانواده‌ها در امر درمان جلوگیری کنید."

"چه اشکالی دارد پدر و مادرها به‌کمک ما بیایند؟"

"خودتان خوب می‌دانید، در اثر تبلیغات عامه پسند، دوا و داروهای ما چون ساخت خارج است و خارجی‌ها کافر و از دین خارج‌اند، حرام است. حتی بعضی از ژاندارم‌ها معتقدند، این داروها با عرق و مشروبات الکلی یا شیر خوک تهیه می‌شود. من حوصله‌ی سر و کله زدن با عوام را ندارم."

"من فکر می‌کنم، از خانواده‌ها برای کمک به‌امر درمان که بزرگ‌ترین هدیه‌ی فرماندهی ژاندارمری است، دعوتی به عمل آورده و خود آن‌ها را وارد عمل کنیم."

"من هیچ مخالفتی با این کار ندارم، به شرط آن‌که باعث دردسر و گرفتاری با مذهب و مسجد نشود. ما خودمان به‌حد کافی دردسر داریم."

"من جوری پیش می‌روم که خود آن‌ها داوطلب کار شوند و به‌ما کمک کنند."

سرگرد فرمانده از جا برخاست و با دراز کردن دستش به سوی مدیر آماده‌ی رفتن شد و گفت:

"هم‌آن‌طور که جناب سروان فرمودند، ما به قدر کافی در دسر داریم. باید رفته و به کارها برسیم. جناب سروان خدمت شما می‌مانند، تا کارها و معاینات اولیه را انجام بدهند، و برنامه‌ی کارشان را تنظیم کنند." خسرو با بچه‌های دیگر در حیاط مدرسه سرگرم دویدن و بازی بود. بازی بچه‌ها با هیاهو و فریادهای شادمانی هم‌راه شده بود. "حسن آل احمد" قاری مدرسه، به‌او نزدیک شد و مزورانه چشم‌هایش را گرد کرد و پرسید:

"آتش سر! معنی سوسیالیسم چیه؟"

خسرو با شک به‌او نگاهی کرد و کاغذی مچاله شده را در دست او دید. شک و تردیدش چند برابر شد و با آرامی گفت:

"این کلمه را نشنیده‌ام. اولین باره می‌شنوم. شما در کجا به این کلمه برخوردی؟"

حسن آل احمد بازی خورده، نگاهی تند به کاغذ دستش انداخت و آن را گشود. خسرو ردیف کلماتی را که ستون‌وار بر کاغذ نوشته شده بود، دید. بازی خطرناکی آغاز شده بود. خسرو خوب می‌دانست، این هم کلاسی و خانواده‌اش از نذریات و خیرات و مبرات مساجد روزگار می‌گذرانند، او اهل این حرف‌ها نیست و باید کسی از او چنین خواسته باشد. به‌خصوص که دست‌خط نوشته با خطی خوانا و زیبا نوشته شده بود. هرچند خط خود حسن هم به‌همان خوبی است، اما نوشته فرق عمده‌ای با نوشته‌های کودکانه داشت. خسرو به‌او گفت:

"حسن آقا! من معانی این کلمات را نمی‌دانم، اگر نوشته‌ات را به‌من بدهی، جواب هر یک را پرسیده یا از لغت‌نامه درآورده برایت می‌آورم."

حسن به راحتی فریب خورد و کاغذ را به دست خسرو داد. باید بود، منشا این سوالات را پیدا می‌کرد و می‌دانست چه کسی او را به این مأموریت اعزام کرده است. اگر چه بازی کودکانه بود، می‌توانست در این شهر کور و کر دردسری ناخواسته فراهم کند. خسرو نمی‌خواست، چشم و گوش بسته گرفتار حماقت مشتی متعصب جاهل شده باشد.

برفی که از چند روز پیش شروع به باریدن کرده بود، آخرین زور و قدرتش را به رخ شهر خشت و گل کشید و کارگران بیکار را پارو بر شانه با آواز خوش پاروکردن برف به خیابان‌ها کشید و کوچه‌های تنگ و باریک را تا بسته شدن راه تهدید کرد. صحن مدرسه یک دست سفید شده بود و بچه‌ها کلاغ‌هایی می‌نمودند که بر پهنه‌ی برفی به جست و خیز آمده‌اند. "محمود زیرکی" جزو شاگردان کچل، تا کنون جایی مجزا در کلاس داشت و به خاطر کف دستی، صافی کلاهش به "قوتور" ملقب گردیده بود، حالا با سری افراشته و زخم‌هایی التیام یافته، دست‌رنج دکتر احسان یآوری سروان ژاندارمری شهر، خود را به خسرو رساند و از پشت سر دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. با مکث خسرو با او شانه به شانه شد. هر دو قدم‌زنان در صحن مدرسه پیش رفتند. محمود قوتور به خسرو گفت:

"می‌بینی خسرو؟ همه‌ی زخم و زیال سرم خوب شده. دست دکتر یآوری درد نکنه. بی‌چاره پدرم چه زحمت‌ها واسه من کشید؟ حتی یه دفه بعد از فروش محصول، همه‌ی اهل خونه رو را انداخ، بریم مشهد و از آقای امام رضا شفا بگیریم، که هیچ‌گهی نخورد. چند روز به پنجره‌ی فولاد زنجیرم کردن که هیچ فایده نداشت. چندتایی انار برای سر سال نو انبار کرده بود، می‌خاد چندتا شو برا دکتر پیش کش بی‌آره؟"

"پدر تو چه کاره است؟"

"باغبون اجاره‌دار. باغ مردمو اجاره می‌کنه."

"گمان نکنم دکتر چنین چیزی را قبول کنه."

"واسه همین بوبام گفته ببریم تو اداره ژاندارمری که اگه

خواست همه یه گازی بززن."

"ظهر از مدرسه یک‌سر به اداره می‌ریم. بابات کجاس؟"

"قرار بشتیم هم خر بیاره دم مرسه و هم‌را هم ببریم اداره."

"پس ظهر جلو مدرسه با هم می‌رویم."

بهار داشت از راه می‌رسید و یخ‌ها آب شده و خاک ترک می‌خورد. بوته‌های وحشی و گل‌های گل‌خانه‌ای در حیاط خانه‌ها به باغچه‌ها منتقل می‌شد و مادران کوزه و تَنگ‌های سفالی را سبزه و تره‌تیزک می‌رویاندند. بچه‌ها نیز تغییر شکل داده و سر و صورت تازه‌ای به خود گرفته بودند. دیده شد، بعضی از کلاس پنجمی‌ها شلوارشان را شب‌ها نم‌زده و

زیر تشک پهن می کردند، تا صبح با شلوار اطوزده سر کلاس حاضر شوند. در جیب‌های پاره و آویزان کت‌ها مرمت شد و دکمه‌های افتاده‌ی پیراهن‌ها به جای خویش باز آمدند. حتی یقه‌ی سفید کت‌ها نو نوار شد. مغازه‌ی مطبوعاتی خیام پیرالهی جوان تبعیدی که تا این زمان فقط چند روزنامه‌ی عصر پایتخت و کتاب‌های درسی و دفتر و قلم می فروخت، شکل و نمایی پیدا کرد، اضافه بر مجلات هفتگی و ماهیانه کتاب‌هایی پشت ویتترین مغازه‌اش خودنمایی کرد. ناصر اناری با گریه و زاری پدرش را مجبور کرده بود، مجله‌ی روشن فکر را آبونه شود، با شماره‌ی جدید مجله به مدرسه آمد. خسرو را در گوشه‌ای گیر آورد و مجله را گشود و صفحه‌ی مورد نظرش را به او نشان داد و پرسید:

"تو سرگرد خسرو روزیه را می شناسی؟"

"بله! عموی من است و اسم مرا به مبارکی اسم او خسرو

گذاشته اند."

"می دانستی دست گیر شده و مشغول محاکمه‌ی او هستند؟"

"بله! چند ماه است برای محکوم کردنش تلاش می کنند."

"میگن حکومت می خاد او رو اعدام کنه."

"آن‌ها خیلی چیزها می خوان، اما بزرگان و روشنفکران و مردم

پیش رو همه‌ی کشورها جهان خواهان آزادی او هستند و این‌ها مجبورن

به خواست پیش روان و بزرگان جهان جواب بدن."

"یعنی نی می تونن او رو اعدام کنن؟"

اشک در چشمان خسرو حلقه زد. معلوم بود، به خوبی از

نتیجه‌ی محاکمات فرمایشی دست گاه دادگاه نظامی آگاه است و سرنوشت

عمویش را از پیش تعیین شده، می داند. با تمام این احوال برخورد مسلط

شد و جلو ریزش اشک را گرفت. دلش می خواست از دست سوال‌های

ناصر بگریزد. اما ناصر که رفاقتش را به خسرو ثابت کرده بود، با هم‌دردی

قدم به قدم همراه او پیش رفت و تا کنار میز تنه‌ایش نگذاشت.

بهار کوتاه و یک ماهه‌ی شهر به پایان رسید و از نیمه دوم

اردیبهشت ماه گرما هم قدم و هم پای بادهای تابستانی از راه رسید.

تندبادهایی از دریاچه‌ی حوض سلطان لب شور و نمک سود برمی خاست و

سر راه شن‌ها و ماسه‌های دریاچه را با خاک و خل دشت طراز ناهید

آغشته و در چشم و چار شهر فرومی کرد. بادهای لب‌تر از جانب همدان می آمد که شدت و حدت نمک و غبار را کمی کاهش دهد، اما در میانه راه بر سر شهر به‌منازعه و مجادله رسیده جنگ میان‌شان مغلوبه می شد و از این ره گذر شهر خشت و گل در گرد و خاک مدفون می شد.

خسرو هم دل و دماغ روزهای پیش را نداشت. کم حرف و ساکت و سر به‌زیر افکنده در خیالات خود غرق بود. به‌روشنی هویدا بود، چیزی درونش را می خورد و می تراشد، اما چیزی بروز نمی داد و هر چه بود در دلش پنهان می کرد. ماه اردیبهشت هم رو به پایان داشت و فصل امتحانات آخر سال از راه می رسید. معلمین در کلاس‌ها به‌دوره کردن دروس پرداخته و شاگردان را برای امتحانات حاضر می کردند. خسرو از این جهت خیالش راحت بود و می دانست درس و مشق را سر وقت و هر شب قبل از خواب آماده کرده و نیازی آن‌چنانی به‌دوره کردن درس‌ها ندارد. اما اوضاع خانه مغشوش بود، انتظاری کشنده و کش‌دار همه‌ی اهل خانه را درخود خفه کرده بود. تا روز بیست و سوم اردیبهشت از راه رسید و رادیو خبری داغ و سوزنده را پخش کرد.

آقای ذوقی با تجربه سیاسی گذشته‌ی خود دست به کار شد و امتحان خسرو را به‌معلم کلاس پنجم گوش‌زد کرد. مبادا حمل و انتقال پدرش باعث ناتمام ماندن تحصیل او و ضایع شدن یک سال از عمرش شود. خسرو نیز این معنی را خوب می دانست و از گفته‌های پدرش دریافته بود، آن خبر به‌آسانی و راحتی دست از سر آن‌ها برنخواهد داشت و ترکش تیرهای شلیک شده کمانه کرده و دامن آن‌ها را نیز خواهد گرفت. آقای حجت الاسلامی با انداختن مسئولیت امتحانات زودرس به‌عهده‌ی آقای مدیر خسرو را به‌تنهایی آزمایش کرد و نمرات او را به‌دفتر گزارش کرد.

آن روز خسرو سخت گریسته بود و سرخی چشمانش از زاری و ناله و درد حکایت داشت. وقتی ناصر با او رو به‌رو شد، حیرت‌زده از او پرسید:

"خبری شده؟"

"دیروز او را تیرباران کردند. ما را هم به شهری دور تبعید کرده- اند. فکر کنم فردا ما را حرکت می دهند و به اسارت می برند.

ابتد

ابتر

اولش بدجوری خوف کردم. ترس خفه کش یقه‌ام را گرفته بود. چه کسی ممکن است، آب قلبه و شاش دختر نابالغ، استخوان پیشانی سگ با دمب‌لیچه بز را جوشانده و خشک کرده و سوزانده و خاکسترش را در پاشنه‌ی در خانه‌ی ما چال کرده باشد؟ یا چه کسی، اسم اعظم را بر نعل حماری نوشته و زیر آتش سر شاخه‌های عناب و سه‌پستان کرده. چه دستی مغز کلاغ را با آب دهان خر، خمیر کرده و در لقمه‌های پر مگس سبز مثل دُلمه‌ی برگ مو، به خورد من داده؟ کدام قرابه‌ی سر بسته، بر رف کدام سردابه، هم‌زاد مرا زندانی کرده است. دستم خواهی نخواهی به طرف حافظ درازشد و تفرالی به آن باطل سحر خوش‌یمن همیشه سبز زدم. اما مشکل را چاره نشد، چاره‌ی هیچ مشکلی نبود.

نبود. نه جلو و نه پشت سرم. نه! زیر پایم هم نبود. نبودش مثل چیزی بود که از اول وجود نداشته است. دور و بر، جلو و عقب و چپ و راستم را نگاه کردم؛ با دقت هم نگاه کردم، اما نبود. نمی شد، نباشد. باید بود باشد. بعضی چیزها واجب بالضروره هستند، یعنی نمی شود، نباشند. مثل سیبی به هوا پرت شده، همه‌ی زور و قوه هم به کار گرفته باشد، سیب بالا می رود، خیلی بالا، چرخ می زند، باز هم چرخ می زند، اما عاقبت به زمین بازمی گردد. هوا در ریه‌ها حبس می شود، صاحب ریه هر قدر پر قدرت و مقاوم باشد، هوا از سوراخ‌های بینی بیرون زده و رو به بالا تنوره می کشد. هر چیز، آن‌طور است که باید باشد. حتم دارم، آن نیز، آن‌طور بود که باید بود باشد. اما چه طور می توانست، بی من به راه خود رفته باشد؟ چگونه ممکن بود، مرا در جایی رها کرده و خودش، روی نیم کتی یا یک صندلی، حتی روی زمین دراز به دراز، دراز کشیده باشد؟ باید بود به-

خودم شک کنم، یعنی تنها محل اشتباه خود من هستم. بودنش با من و همراه من، قانونی تخلف ناپذیر است؛ درست مثل سنگینی سنگ و سبکی هوا. این خود منم که دوچار اشکالی شده‌ام. آن‌هم پس از سر کشیدن هر روزی یک بطری الکل سفید، با شکم خالی، از سر شیشه، بی آن که یک پرهی گوجه فرنگی، یک گاز خیار شور، تکه‌ای پنیر دهنم گذاشته باشم. مسلم است، مست کرده‌ام. شک نیست، فشار الکل قدرت بینایم را ضعیف کرده و مغزم پریشان شده است. نوشیدن روزی یکی دو بطری الکل سفید، قاطی کردن آن با آبجو و شراب و ویسکی و هزار زهرمار دیگر، چیز به نام عقل و مغز برایم باقی نگذاشته است. چه بسیاریانند، گربه‌هایی که دیوانه‌وار، به دنبال دم خود، آن قدر چرخ زده‌اند که سرشان به دوران افتاده است. چه سگ‌هایی که دم خود را، آن چنان گاز گرفته‌اند که عووشان به هوا بلند شده است. باید بود عیب را در سر و دم خود جست- جومی کردم.

خط راست، کوتاه‌ترین فاصله میان دو نقطه، میان دو ردیف سنگ فرش کف خیابان را گرفته و کوشیدم، راست بر روی یکی از آن خطوط مستقیم و تراز شده، آن خطوط موازی که هیچ وقت به هم نمی-رسند، قدم بردارم. رفتم و دیدم، دیگران با صورت‌های متعجب و چشم-های پرسنده، حرکات مرا زیر نظر گرفته‌اند. در نگاه‌شان اضافه بر تعجب و تمسخر، پرسشی نگران‌کننده و حیرت‌زده، موج می‌زد. گیرم مست کرده بودم، چه لزومی به امتحان هوشیاری و کنترل حرکاتم وجود داشت؟ چرا چنین شده‌ام؟ نه یک متر و دومتر، بیش از صد متر، طول خیابان اصلی شهر را که رفت و آمد اتومبیل در آن ممنوع است و صاحبان مغازه، اجناس و حراجی‌های خود را، جلو فروش‌گاه پخش کرده و کافه‌ها، میز و صندلی‌ها را کف خیابان چیده‌اند؛ با قدم‌های شماره شده و میزان یک‌بند باز، پیش‌رفتم. اگر بشود، از یکی دو تلو کوچک که خورده بودم؛ یا از دو سه تنه که به دیگران زده بودم، صرف نظر کرد؛ باید بگویم، هنوز قادر بودم، راه راست را مثل آدمی معقول و سر به راه طی کنم.

پس چه شده بود؟ چگونه ممکن بود، چنین چیزی پیش آمده- باشد؟ سایه‌ام به دنبال من نبود. صبح اول وقت، یعنی حول و حوش ساعت ده صبح. خورشید خودش را تر و تازه از اقیانوس آرام بیرون کشیده

و همان جا، روی دریا، تکان‌های لازم را به‌خود داده و آب‌چک‌های پر و بالش را ریخته‌بود و حالا با چشمانی از حدقه درآمده، دریده‌چشم و خیره، آسمان بی‌لک و پیس را زیرنظر گرفته‌بود. صبح زود، به‌محض سرزدن آفتاب، به‌دلیل تمام شدن ذخیره‌ی الکلی که هر شب، دو سه ساعت به دو سه ساعت بیدار شده و یکی دو لیوان از آن سر می‌کشم، تا خواب مرگی به‌سراغم بیاید و شب را هر طور شده سرکنم، تمام شده‌بود. گیج و منگ، با اعصابی به‌شدت تحریک‌شده و داغون، با دل‌شوره‌ها و کشش‌های دیوانه‌کننده رگ‌ها و پی‌ها، روانه‌ی اولین پخش مشروبات الکلی شدم. یقین داشتم تا ساعت نه صبح، هیچ مغازه‌ای از این دست باز نخواهد شد. جلو مغازه، روی نیم‌کتی که برای ایست‌گاه اتوبوس کار گذاشته‌شده، نشستم و هر چند لحظه به‌ساعت مچیم نگاه کردم. آن‌چه از آب و آتش عمل آمده، نثار زمین و زمان، مرگ و حیات، زندگی و همه‌ی مخلفاتش کردم. عقرب‌های ساعت به‌سنگینی کوهی عظیم، به‌صفحه ساعت چسبیده‌بود و تکان نمی‌خورد. تعداد ده نخ سیگاری که پشت بند هم دود کرده بودم، هیچ دردی از دلم بر نمی‌داشت و هیچ مشکلی را حل نمی‌کرد. کامیون حمل مشروبات الکلی، بار زده، پر و پیمان از کارخانه رسید که سهمیه‌ی درخواستی این شعبه را پیاده‌کند. خارخار دیوانه‌واری به جانم افتاده بود که یکی از بسته‌ها را بازکرده و خودم را هر چه سریع‌تر بسازم. نمی‌دانم، چه چیزی یک الکلی دایم‌الخمر را از دست زدن به دزدی و سرقت باز می‌دارد. اما هر چه به‌بسته‌ها نگاه کردم، چیز دندان‌گیری که بتواند مرا از کشش اعصاب و خماری رعشه‌آور نجات‌دهد، در میان بسته‌بندی‌های چیده‌شده جلو در بسته‌ی مغازه نبود. چاره‌ای جز دندان بر جگر بستن و تحمل آن همه مشقت نبود. بالاخره صاحب مغازه را دیدم که صلاانه صلاانه، قدم به‌قدم پیش می‌آید. هنوز در مغازه را درست باز نکرده‌بود که از ردیف الکل‌های خالص سفید، یک بطری برداشته و پولی را که صد بار شمرده‌بودم، تمام و کمال روی پیش‌خان گذاشتم. بی‌آن که به‌اعتراض او که هنوز ماشین الکترونیکی حساب‌گر را روشن نکرده‌است، جوابی داده- باشم؛ سر بطری را باز کرده و قدر لیوانی لب پر سرکشیدم. تا میدان اصلی شهر، بیست تا سی دقیقه برای آدم سالم راه است و با لنگ‌لنگان من، به چهل و پنج دقیقه هم می‌رسد. تا رسیدن به‌خیابان شلوغ و ردیف مغازه‌ها

و بازار اصلی شهر، تمام محتویات بطری را سرکشیده و صد البته، سیگارهای پشت‌بند آن‌را هم دودکرده بودم. در میدان اصلی شهر، بی‌هیچ معطلی و این‌پا و آن‌پا کردن، به "Town Tavern" خرابات شهر داخل-شده و دو ته استکان "Mitsso" مشروبی فراهم شده از ته شیشه‌های همه مشروبات و چیز سگ‌خوری که او را به پیش باز گرگ می‌فرستد، سر کشیدم. حالم جا آمده بود و چشمم باز شده بود. نگویید با این اندازه الک که من به‌رگ‌های خود تزریق کرده بودم، مگر چشم و چاری باقی می‌ماند. نه خیر با همه‌ی این احوال، دفتر یاداشتم را که کم از کتابی نیست و چند مداد تراشیده در جیب و عینک و ساعت و تلفن هم‌راهم را فراموش نکرده و درست و محکم در دست داشتم. از در خرابات بیرون آمده بودم و هنوز چند قدمی نرفته بودم که متوجه چیزی عجیب و غریب شدم.

"Come in under the shadow of this red rock
And I will show you something different from either
Your shadow at morning striding behind you
Or your shadow at evening rising to meet you;
I will show you fear in a handful of dust.

دور و برم را با دقت نگاه کردم. به پشت سر و جلو رویم خیره شدم. چپ و راست را با کنج‌کاوی بررسی کردم. عابرین به خیال این که چیزی، سکه‌ای یا اسکناسی از دستم افتاده، بی‌هدف و نادانسته همه جا را نگاه کرده و خیره براندازم می‌کردند. نمی‌دانستند، چه گم شده است. اما به گم شدن چیزی یقین کرده بودند. باید چیز پر ارزشی بوده باشد که مدتی آن چنان طولانی، این جا و آن جا و همه جا را با دقتی پرسواس، نگران و اندکی پریشان در جستجویش بودم. آن‌ها نمی‌دانستند، چه گم شده است؛ اما به گم شدنش اطمینان کرده بودند. با این فرق که من می‌دانستم، چه چیز را از دست داده‌ام و چرا باید هر طور شده آن را پیدا کنم. سایه‌ام را از دست داده بودم. سایه‌ام در این صبح به دنبال نمی‌آمد. با تغییر جهت و پشت کردن به آفتاب هم، سایه‌ام به جلو پایم باز نگشت. حتی نزدیک شدن، آفتاب به سقف آسمان نیز؛ آن‌را به سرنه زیر پایم باز نگرداند. سایه‌ی من نبود. یعنی من، ادامه‌ی من، یا به طریقی وجود من، محو و ناپدید شده بود. آفتاب بر وجود من

می‌تابید، آن قدرش که باید در وجودم ذخیره شود، جذب می‌شد؛ اما اضافه‌ی آن از وجودم عبور نکرده و اثری از من بر در و دیوار، بر دار و درخت، بر زمین و زمان باقی نمی‌گذاشت. آیا نبودن سایه، یا محو آن به-دنبال یا پیش از من، دلیلش چیزی دیگر نبود. آیا آن گونه که شیخ مقتول در هیاکل النور از قول زروانیان نقل کرده‌است: وجود ما، انعکاس وجود، بر هیاکل نورانی در ماوراء طبیعت نیست؟ آیا به‌راستی این وجود من است که باعث سایه و انعکاس وجود من بر سطحی می‌شود؟ از کجا بدانم وجود، بازتابی از مثل و ایده‌های اصیل در تفکر عقل محض نیست؟ آیا آن چنان که شیخ یونان، افلاطون کبیر گفته است، من و مالی در واقعیت وجود ندارد و همه‌ی این‌ها سایه‌هایی از حقیقتی مطلق، در تشعشات ذات عقل کل است؟ اگر چنین است، پس من چیستم. منی که راه می‌رود و حرف می‌زند و فکر می‌کند. آیا من خود سایه‌ای هستم و خیال می‌کنم، حقیقت دارم؟

مرغ در بالا پران و سایه‌اش
می‌رود بر روی صحرا مرغ و ش
ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندان که بی‌مایه شود

مغزم به‌دوران افتاده‌بود. امواج آتش فشان الکل، با پس و پیش رفتن‌هایش، رگ‌های تنم را تا حد انفجار رسانده‌بود. نا و توان راه رفتن برایم باقی نمانده‌بود. عطشی داغ و سوزان دیواره‌های معده را به‌کش و قوس درآورده و تشنگی تا مغز استخوانم تیر می‌کشید. مقدار موجودی الکل در خونم به‌شدت پایین افتاده بود و دست‌هایم به‌وضوح می‌لرزید. سرم روی گردن به‌پیچ و تاب درآمده‌بود و پاها، زانوان و ران‌هایم توان تحمل سنگینی وزنم را نداشت. به‌چپ و راست پرت می‌شدم چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد.

زمین از زیر پایم خالی شده‌بود. نقطه اتکابی برایم نمانده‌بود. فرضیه انسان معلق در فضای ابن سینا، می‌توانست خودش، وحدتش و بودنش را حس کند. من اما خود را، دنباله‌ی خود را، انعکاس وجودی خود را از دست داده‌بودم. گیرم در یکی از جست‌جوها و چشم دراندن‌هایم، سایه‌ای بر زمین، چیزی پریده‌رنگ و بی‌رمق را، به‌دنبال خود دیده بوده

باشم. دیده بودم، عکسی سیاه و سفید که از صندوق‌خانه‌ی خاطرات درهم و برهم و گاه مغشوش مادر بزرگی نک و نال‌کنان، لنگان و پاکشان به دنبال من روان بوده‌است و از خستگی و درماندگی، آن‌چه از آب و آتش عمل آمده، نثار پدر و مادر، کس و کار من کرده باشد. چه فایده از آن می‌توانستم گرفته باشم؟ چه کمکی به‌بود و نبود من، به‌هستی و وجود من می‌توانست کرده باشد؟ وقتی دقیق‌ترین، چون و چرا ناپذیرترین قوانین علمی نیز دست خوش خطا و درست است، وقتی تمام فرضیات علمی، گول زنی قابل مکیدن در دست کودکی به‌نام تکامل است. وقتی حواس من در عین صحت و سلامت، فقط ابزار کوچکی به‌نام وسایل آزمایش است و همه‌ی آن‌ها نیز بر خطای باصره و سامعه و لامسه استوار است؛ برای اثبات و یقین، برای حتمیت و قطعیت؛ دریافت‌های من، چه ارزشی می‌تواند داشته باشد. گیرم همین حالا، با همین حواس ناقص و عقل عاجز به‌این نتیجه رسیدم که نه، من وجود دارم و وجود ذی‌جود من با واقعیت صرف برابر است، از کجا که چند لحظه پس از آن، دوباره دوچار همین وضع و برداشت نشوم. از کجا سایه‌ام دوباره پشت درخت یا دیوار خرابه‌ای غیبش نزنند. پس از این‌همه ترقیات و پیش‌رفت‌های علوم گوناگون که در تکنولوژی خود را به‌ثبت و اثبات رسانده، چه به‌دست آمده و می‌آید؟ از این همه دارو، قرص، کپسول، آمپول و تزریق، در من چه حاصلی به بار آورده است؟

من بی‌می‌ناب زیست نتوانم

بی‌باده کشید بار تن نتوانم

من بنده‌ی آن دم که ساقی گوید

یک جام دگر بگیر و من نتوانم

من! منی که بی‌وجود الک، کشید بار تن نتوانم، چه طرفی از این‌همه ترقیات و اکتشافات بسته‌ام؟ از این‌هم بدتر، از این‌هم رکیک‌تر که چشم و چار خود را از دست داده‌ام. گوشم به‌جز صداهایی را که می‌خواهم نمی‌شنود. لامسه‌ام به‌جز چیزی ناهم‌وار و ناهنجار را در نمی‌یابد. باز همین که ساقی، جام دیگری حواله کند. لیوان دیگری پُر کند، دستم دراز می‌شود و با نیروی ماوراء طبیعی، با قدرتی غیر قابل باور، قدرت گرفتارش را در خود احساس کرده و محتویات آن را تا ته سری کشم. سر

می کشم و در انتظار لحظه‌ی فراموشی، بی‌خویشی و از دست دادن خود، چشم به راه می مانم. چشم به راه می مانم و به انکار قدرت الکل، دارو، و همه چیزهای دست ساخت و مصنوعات گوناگون می رسم. باز چیزی درون ذهن، هوش و گوشم فریاد می زند؛ من، من است. من، من است و نه کامل است و راضی به رضای هیچ رضایتی. نردبانی بلند و طولانی، جرتقیلی بی- انتها، طنابی تا عرش اعلا را، بالا رفته و احساس می کنم، کنترل کننده‌ی دست گاه، از سر شوخی، دشمنی یا بدخواهی، چنگک و حلقه‌های نگاه- دارنده را با فشار دکمه‌ای، از اندامم باز کرده و مرا در میان هوا و زمین معلق نگاه داشته است. اول معلق و بی وزن، مانند پرکاهی به دور خود چرخ- می زنم و ناگاه سقوط آغاز می شود. سرعت سقوط آن چنان است که تمام رگ ها، پی ها و اعصابم، در سراسر تنم، تیرمی کشد و فریادم را مانند غریقی در میان دریا، گوشی نمی شنود و یا خود را به کرگوشی می زند. سقوط آزاد، آن قدر ادامه می یابد، تا خود را به لیوانی دیگر، بطری دیگر و هورت کشیدنی دیگر، برسانم. اگر می فروش هم دندان گردی کرده و خرقه‌ی پشمین به گرو نستانند، به مشتی قرص و کیسول و گرد و شربت، بسنده می کنم.

می بایست گریخته باشم. می بایست پیش از این ها گریخته باشم. می بایست پیش از این که الکل در تمام نسوج تنم نفوذ کرده و به جای خون در رگ هایم جاری شده باشد. پیش از این که مخ و مخچه، نخاع و بصل النخاعم، به شکل ماده‌ای مایع و لزج درآمده و در جای گاه خود مرداب وار لب پر بزند، رفته باشم. حسنی که فرار دارد، اگر چه از سنگ های تپایی، کلوخ ها و قلوه سنگ ها پرتابی آغاز می شود، اگر از بادیه و هاویه می گذرد. اگر هرگز بر راهی هم وار و به هنجار نمی رسد، دست کم تا بی نهایت ادامه دارد و می توان آن را تا افق های دور، دور و کور، تا هر ناکجا آبادی به پیش- برد. سبزه ها، زردها و خاکستری ها با سرعتی گریزنده، با شتابی فزاینده، از پشت شیشه های قطار می گریزند. درخت و سبزه و ساختمانی نیست که بیرون از چهار دیواری قطار مرا، ذهن مرا، به خود جلب کند. تنها رنگ ها هستند که در تلالو نوری ساطع رو در گریز نهاده و مرا به پیش می رانند. به کجا اصلن مهم نیست. مقصد در کجا قرار دارد به ذهنم خطور نمی کند. تنها دغدغه‌ی مایع سیال ذهنم رفتن است. رفتن از چیزی که مثل خوره به جانم نفوذ کرده و به شکل وهمی پایان ناپذیر کهری فسفری مغزم را، در حیطه‌ی

اختیار خود گرفته است. برای چه، به چه دلیل و به کجا می‌گریختم، هیچ معنا و مقصودی را در ذهنم زنده نمی‌کرد. تنها چیز قابل فهم برای من فرار است. فرار است و بس. فرار از خودم و فکر سایه‌ام که مرا ترک کرده است. گریز از دنباله‌ای که به دنبال من نمی‌آمد. منی که دیگر نیست و هیچ نشانه‌ای از خود در من باقی نگذاشته است.

این تنها من نیستم که می‌گریزم. درختان، ساختمان‌ها، پل‌ها و حتی جاده‌ها رو در گریز نهاده و آرام و قرار از دست داده‌اند؛ از چیزی می‌گریزند. خود قطار نیز با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت از مبدا گریخته و و به مقصدی که هیچ گاه برایش معلوم نبوده است، پیش می‌رود. این تنها من نیستم که از چیزی، از چیزی که برآیم صاف و روشن است، چیزی که به‌طریقی وجود، هستی و واقعیت من بود، می‌گریختم، بسیار بوده‌اند، کسانی پیش از من که گریخته‌اند و هنوز با همان شتاب پا در رکاب راه دارند. مگر این همه نیم‌کت خواب‌ها، زیر پل‌ها، کارتن خواب‌ها و خانه به‌دوشان از جایی، از روز و روزگاری آغاز نکرده‌اند. مگر آن‌ها نیز، متوجه نشده‌اند، چیزی از وجودشان کنده شده و در سطل ذباله‌ای، در تل‌انبار آشغال‌دانی و یا در خرت و پرت‌های سمساری به جای مانده است. مگر آن‌ها هر صبح به امید یافتن گم شده، از دست داده و از دست رفته‌ی خود، خود را در مرداب عفن و تهوع‌آور الکل، مواد مخدر و داروهای گوناگون غرق نمی‌کنند؟ مگر آن‌ها که هر روز، پس از سگ‌دو زدن‌ها، لاشه‌خواری‌ها و آشغال‌گردی‌ها به یک جا، به یک مکان؛ به نیم‌کتی، زیر پلی یا پاره‌کارتی می‌رسند، مگر همین کار را نکرده‌اند؟

دیوارها و دیوارها و باز دیوار پشت سر دیوار. دیوارهایی از سنگ و آجر و سیمان، میله گرد و نبشی و فولاد. دیوارهایی از ملات سنگ و ساروج و سرب مذاب. دیواری پشت سر دیوار رو به‌روی دیوارهایی که راه را از هر طرف بسته و سد کرده‌اند. دیوارهایی که با ارتفاع آسمانی‌شان حقارت ترا تحقیر می‌کنند. دیوارهایی که راه را برای رفتن، گریز و حتی ایستادن تو بسته‌اند. دیوارهایی که تا اوج رفیع ابر و آسمان قد کشیده‌اند. اگر روزگاری قد قامت خود را با کوه قد می‌زدی، شرمی در آن نبود که تو با همه خردی، کوچکی و ناچیزی؛ چیزی بودی، پاره‌ای، جزیی، سنگ پاره‌ای از خود کوه، و کوه ترا برادروار نگاه می‌کرد. اما چه کنی اکنون، که دیوار با

چشم‌هایی دریده و سنگی، رگ زده و هیز، سنگین و با وقار ترا تحقیر می‌کند. با سایه‌ای که بر سرت انداخته‌اند، سایه‌ات را از تو ربوده‌اند و ترا پی‌دنباله، بی‌سایه، همانند قاطری نازا نگاه می‌کند و با ردیف دندان‌های آجربیش، سفالیش و بلوکه‌های سیمانی‌ش، نیش‌خند می‌زند. کوه را با توان زانوان بالا کشیده‌ای، پرچم افتخار را بر قله‌ها به اهتزاز نشانده‌ای، اما دیوار از اول به‌تو ایست می‌دهد. ترا مجبور به توقف می‌کند، چرا که جنس دیگری است. از چیز دیگری است. اگر بر آن سوار شوی، خود را از آن، به‌بالا و به‌بالا تر بکشی، سلطه خویش را بر آن استوار کنی، ترا در شمار دزد، سارق و گردنه‌گیر قلم‌داد می‌کنند. دیوار سد تسلط ناپذیری است که سلطه بر آن، تنها با کلنگ تخریب ممکن است. اگر دیوار را نمی‌خواهی. اگر راه بر تو بسته است، تنها به یک طریق، راحت گشوده خواهد شد و آن انکار هر چه دیوار است.

دیوار از پس دیوار که تا عمق خدا قد کشیده‌است. دیواری که راه بر پرنده و چرنده و خرنده بسته‌است. اگر بر بال‌خیالت شهامت پروازی باقی به‌جای مانده‌است، به مقراض استحکامش آن چنان قیچی می‌زنند که تو را به پرقیچی دست‌آموزی بدل کنند که با مشتک آب و دانه، به‌هر دنباله دانی سقوط کنی. چنان به کثافات آلوده می‌شوی که همه چیز در تو نابود می‌شود. آن وقت است که به دنبال سایه‌ات، به دنبال دنباله‌ات که تنها نشانی از تو بر بودن تو است، بر سیمای رنگ‌پریده‌اش نشانی از تو باقی است، به هر مذبله و مکثی سر بکشی. درخت‌ها، سبزه‌ها و تمامی سبزینه‌های سبز اگر جسارت سر برکردنی یابند، در آهن جوش راه‌ها، بی‌راهه‌ها، و بن بست‌ها اسیر می‌شوند، تا به گورزادی قوزپشت بدل شوند که تنها در محافظت حصاری با دیوارهای آهنی رشد توانند کرد.

وول خوردن. لولیدن. خزیدن، به‌روی بدن خزیدن در میانه‌ی چنین راهی، راه را با نرمای تن لزج و عرق کرده‌ی رهگذران بسته‌است. راه را سد کرده‌است. به‌هم تنه‌زدن. پای هم را لگد کردن. بوی متعفن و تهوع آور بدن‌های خیس و زیر بغل‌های به‌کرم نشسته را به‌زور به‌خورد هم می‌دهد. بوی دهان‌های عفن و تبخیر شده‌ی آن‌چه پیش از این بلع کرده‌اند. رایحه‌ی گندیده و گند گرفته‌ی اندرونی صد بار آلوده‌تر از بیرون و به‌تحلیل و حلال و محلول رسیده را به‌هوایی زندانی در عماراتی سر به فلک

کشیده رها کرده‌است. عماراتی که آسمان را خراش داده و با زوایای کژ و معوجش، به قفسی تنگ و خفقان‌آور بدل گشته است. همه می‌آیند و همه می‌روند. همه با سرعتی که تنها پوزارهای عرق کرده، شتاب آن را می‌فهمد، به این سو و آن سو می‌دوند. همه در نور تیره و تاری که از ارتفاع ناپاور عمارت‌ها، جرات رسیدن به خاک را به خود نمی‌دهند، هیچ معلوم نیست به چه جهت و برای چه، چتر بر سر گرفته‌اند. چترهایی پاره و پوره، چترهایی پوده و فرسوده که هیچ چیز را از هیچ چیز محافظت نمی‌کند. در این سنگ‌ستان بی‌ترجم آهن و فولاد، نه بارانی است، نه برفی و نه آفتابی که به محافظت چتری نیاز باشد. بی‌شک اینان خود را از خود پوشیده‌اند. شاید چشم‌ها هنوز قادر به دیدن آنچه دیدنی است، نگشته‌است. شهری شلوغ و پلوغ از چترها، کلاه‌های حصیری چینی که تا گردن را پوشانده است. شاید همین پوشیدگی و بسته‌بودن چشم‌ها، سرعت این لولندگان را چنین شتاب بخشیده‌است.

راه را گم کرده‌ام. در تابش این همه نور. در زیر این همه چراغ، چراغ‌های برق، نورهای شمع، نورافکن‌ها و فلورسنت‌ها. در زیر این همه نئون با قوه‌های خورشیدی و خورشیدهای قوه‌ای به پیش رانده می‌شوم. کاروان سواری‌ها، اتوبوس‌ها و قطارها به سرعتی شتاب‌زده به سویی رو کرده‌اند. همه می‌روند. آن که تازه رسیده‌است، نفس تازه نکرده به راه می‌افتد. کاروان اتومبیل‌ها، سواری‌ها، اتوبوس‌ها و قطارها مرا به پیش می‌راند. می‌روم و نمی‌دانم به کجا رانده می‌شوم. می‌روم با کاوانی، با کاروان‌هایی که هیچ منزل و ماوایی، هیچ بارانداز و بار برگرفتنی، در خیال پریشان‌شان نمی‌گنجد. صدای عرب‌کوری که بر تنبک سفالینش با نوای بزغاله‌ای که به کاری شرم‌آور گرفتار است، می‌کوبد و میخواند در کناره‌ی ستونی. ضربه‌ی انگشت‌های خیزه‌رانی‌ش، صدای هزاران قطعه سنگ در اهرام "اختانون" را زهرابه‌ی هر گوش کرده و به نوای مستی شتر در بادیه می‌خواند:

ابتر

هو الابر

انا الابر

انکم خُلق الابر

و الارض الاقدس
و السماء الاطهر
ان الانسان هو الابتر
ابتر، ابتر...

در کاروانی زاده شدم. هم‌راه کاروان‌ها رانده شدم. پیاده و سواره، همه به‌زیر بار و به روی کار، هم‌پای کاروان روان، رانده شدم. راه‌ها، راه-روها، بزروها، کوره راه و شاه‌راه و بزرگ‌راه و کوچک‌راه. راه‌ها و راه‌ها و راه‌ها. خطوط موازی که هیچ‌گاه به هم نمی‌رسند. راه‌هایی از کوه‌ها، کمرها، کتل‌ها و بادیه‌ها. بادیه همیشه یک‌شکل است. ریگ است و ماسه‌ی روان. رنگی به‌جز زرد در خیال بادیه نمی‌گنجد. زرد است که موج در موج دریایی خشک نعره می‌کشد و به‌در و تپه می‌کوبد. زرد است که تا زرداب معده بالا می‌آید و زهرابه را در شلوار خیس، روان می‌کند. آن قدر زرد می‌زند که زهرهات آب می‌شود. در بادیه راهی نیست، حتی نشانه‌ای از نمدپیچ پای شتری دیده نمی‌شود. در بادیه راه در چاه گم می‌شود و تنها خار بوته‌ها و تنگس‌ها و پاچه‌خیزک‌های خلنده به‌جای سبز، به‌جای سبزی درخت هلهله می‌کشد، تهلیل می‌کند. در بادیه آب همیشه سراب است و غول بیابان پریان دریایی. نه‌چشم را اعتباری است نه خیال را اعتمادی. بادیه همیشه بادیه بوده است و تا ابد بیابان خواهد ماند. هر‌واحه، جنگلی از غولان و دد و سباع که به‌انتظار دریدن ثانیه شماری را در تسبیح بلند شاه مقصود و تربت و پشگ بز به‌شماره نشسته است. در بادیه تو نیستی که به‌پیش می‌روی، این بی‌راهه است که ترا تا انتهای سرگردانی دنبال می‌کند. تو می‌روی و ناقه نمی‌رود به زیر محملت.

گم شده بودم. گم کرده بودند. چیزی از من در جایی مانده بود و نمی‌توانستم آن را به‌یاد بیاورم. پاره‌ای از من جدا شده و به‌جایی پرتاب شده بود، پرتابم کرده بودند و از آن بی‌خبر مانده بودم. جاده‌ها، شاه‌راه‌ها، بزروها و کاروان‌روها، را در پی او با عصای خیال و زانوی پندار گشته بودم. از هر علامتی، نشانه‌ای و تکه‌پاره‌ای در راه، نشان پرسیده بودم و سراغ گرفته بودم. راه در بادیه، بیابان و صحرا هرگز به یک حال نمی‌ماند. هر

نرمه نسیمی، بادی، توفانی و باد دمه‌ای؛ هر بوته‌ای، هر خار و هر تنگی
راه را تغییر می‌دهد و راه رو را، بیابان مرگ می‌کند. راه‌ها اگر از جایی آغاز
شده و به جایی پایان یافته باشند؛ در بیابان راه را نه آغازی است و نه پایانی.
چرخ می‌زند و چرخ می‌دهد و می‌چرخاند. تپه به ماهور پیوند می‌خورد و بادمه
به کوله باد. پری غول می‌شود و غول همیشه مردم خوار.

بیابان‌ها را درنوردیده‌ام. پای پیاده و همیشه وامانده از قافله.
همیشه به بانگ جرسی به دنبال کاروانی کوچ کرده، روان شدم. همیشه دل
خسته در گمان و خرننگ به دنبال رفته کاروان بسته بوده‌ام. دشت‌های
غور و قبیاق، لوت و تاتار و گبی را با کاروان حله رفته‌ام. دشت‌های نجد
و ربع الخالی را برای فرار از غارت و چپاول کاروان‌ها دویده‌ام. همیشه بر
اشتران تاراج سفر کرده و با قافله‌های چپاول برده بوده‌ام. چه بیابان‌ها که
به دنبال سراب از پی سراب، از آب انباری به آب انباری دیگر، عطش را با
خون خود آمیخته‌ام. چوپان کوری در بیابان لوت گفته بود:

"از این آب انبار، تا آب انبار بعد؛ فقط عطشی راه است."

عطش در دهان خشک نبود. تشنگی در روده‌ها و معده‌ام نبود.
جریان خونی بود که با نوای پای اشتران اسارت، قافله‌های بردگی و کاروان
فروش بازوان کار، در رگ‌هایم ضرب می‌گرفت:

"ای کاروان آهسته‌ران گآرام جانم می‌رود."

پاها با ضرب آهنگ فروش در بازار بردگان پیش می‌رود و کالای
جان‌دار و جان‌سپار را پیش می‌برد. من لنگ‌لنگان، پاکشان و آه‌گویان به-
دنبال کاروان برده می‌شوم. از سد یاجوج و معجوج گذشته‌ایم. از راه‌بندان
اسکندر، دیوار چین پس پشت ما است. بیابان هرات را از کناره‌ی کویر
نمک و انعکاس آب بر دریاچه‌ی حوض سلطان عبور کرده‌ایم. سواد
شهری، با دیوارهای سنگ و ستون‌های مرمر، با برج‌ها و باروها، با کنگره‌ها
و هزاره‌ها و قرنیس‌ها از دور دیده می‌شود. بلندی دیوارها خبر از دروازه‌ها
و در بندها می‌دهد. دروازه کنار دروازه، در بند، پهلوی در بند. خندق بعد
خندق که به فاضلاب و مردابی عفن تبدیل گشته بود. شهر صد دروازه.
شهر دروازه‌های بی‌پایان و راه‌های سر در گم که دنباله‌اش در کویر، در نمک
محو و نابود می‌شود. کاروان‌سراها، طویله‌ها و خربندها و شتر خواب‌ها.
سر سراها و سراها و عمارت‌ها، خبر از شهری که دروازه‌ای نداشت و در

بی‌پناهی بیابان همه‌ی درها به‌دوازه گشوده بود. در کناره‌ی خندق، مشرف بر بازار بردگان، بار از اشتران برگرفته‌شد. شب بر سرتاسر دشت، به‌خوابی سخت نوید می‌دهد. آواز غوکان از مرداب و کلاغان بر شاخ، لاش خوران بر لاشه‌های گندیده و عقابان در شکار. مگس‌ها نواگر نغمه‌ایی که اگر در کاروان نبود، در خر غلت‌گاه و خر بندجایی نبود، ای بسا دل‌کش می‌نمود.

دوش مرغی به‌صبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ در فقان و من خاموش

جغدی کور بر خرابه می‌نالید. خرابه‌ای نه از دور که در تیر رس دیده‌های ما. قلعه‌ای که از آن تپه‌ای خاک، تپه‌ای از ماسه، تپه‌ای از بادهای بی‌آمان بر جای مانده‌بود. کوتوالی که در و دیوارش را مورینه با ارره‌ی دندان و پتک و سندان آرواره‌ها، در ریزش مداوم زمان، خورده و پوسیده بود. شوریده نعره‌ای برآوردیم. سر بر خرابه‌ها رفتیم. باد از صحراهای دور، از بیابان‌ها و گردنه‌ها با سپاه شومش تخریب، بر شهر حمله برده بود. بادهای سموم، بادهای زرد، بادهای چرخنده. بادهای بی در و پیکر. باران رد پای باد را شسته بود و از شهر، از در و دروازه‌های شهر، از صد دروازه‌ی شهر، جر تل خاکی باقی به‌جای ننهاده‌بود. با این‌همه هنوز، از آثار دست آدمی، دیوار پاره‌ای، طاق شکسته‌ای، و نمایی از خانه‌ای، گرد بر گرد شهر به‌دید می‌رسید. شهر نه، چندان کوهی سر بر آورده و بر هم کوفته. خرابه‌ای که شام بازار غربت را غریبانه‌تر به‌چشم می‌کشید. هنوز رفی در گوشه‌ی طاقی، طاقچه‌ای بر سینه‌ی دیواری، درگاهی گشوده بر طاقی. گرد بر گرد شهر، نشانه‌ها خبر از زندگانی می‌داد که زنده‌بوده‌اند. انبار آبی با سقفی فرو-ریخته که خزانه را انباشته‌بود و اگر از عطش به‌لله افتاده بود، سایه سارش خنک‌ای آب را در خرابه‌های خاک انبار شهر به جان تشنه می‌بخشید. شهر بر هفت پایه که می‌توانست، هر طبقه کوشکی بوده باشد، سر بر آسمان کشیده. هر چه بر طبقات بالایی صعود می‌کردی، نقش خان و مان، طرح خانه و سر و سامان، بیش‌تر به‌دید می‌کشید. طبقات اگر چه از

هم پراکنده و گاه دور و جدا افتاده، به نظر می‌رسید، یک دستی شهر را به خوبی نشان می‌داد. هر نگاه که به دقت چشم می‌دراند، ابزار روزمرگی در هر گوش و هر کنار، خبر از معیشتی می‌داد که بر باد رفته بود.

در تاقچه‌ها و رف‌ها، در پستوها و پستوخانه‌ها، در دولاب و دولابچه‌ها، بر درگاه و پاگردها؛ سفال‌های شکسته، خم‌های شکم دریده، بشقاب و کاسه‌ی بر زمین کوفته. ظروف پای‌مال‌شده و انبوهی از استخوان‌های پوسیده. ترقوه‌ی مردی، ساعد زنی، مچ دختری، جناق پسری بی‌هیچ‌گور و هیچ کفنی بر خاک مانده‌بود. هنوز گیسوی زنی در دانه‌های شانه‌ای بر لب طاقچه خبر از ایلغار دهشت‌باری داشت که رفته-بود. که آمده بود. که بر باد داده‌بود. هنوز شکسته شیشه‌ها، بطری‌ها و قرابه‌ها نشان از روزگاری می‌داد که بر باد می‌وزید و باران رد پایش را پاک شسته بود. بر سنگ آبه‌ی حمای، هنوز بوی تنی می‌آمد که تن، به گل سرشوی و سدر و صابون داده‌بود. هنوز بوی شوخی که از بدنی جدا شده و به فاضل‌آب شهر رفته‌بود و سنگ‌پایی که پینه از پاشنه‌ای برگرفته‌بود، در کنار سنگ‌آبه به‌دید می‌رسید.

در میدان شهر. در میدان‌های هفت‌گانه‌ی شهر، مکاره‌بازاری زمان را، که اوراق مندرس یادها و یادگارها را به سخره گرفته‌بود. سنگ‌ها و قلوه‌سنگ، راست از کوه یا رودی که جریانش را تا پای شهر می‌رساند. از تبر و تبرزین سنگی تراشیده و خوش دست. از نیزه‌های چوبی خراطی شده تا سنن‌های فلزی و فولاد. از کاسه‌ها و بشقاب‌های مفرغ و مس و برنج و سفال که برتری خود را در ظرف اعصار هم‌چنان حفظ کرده‌بود. در آن میان، استخوان‌ها، استخوان اسب و اشتر و فیل، بی‌هیچ وجه تمایزی با استخوان‌های پوسیده‌ی آدمی، ساق‌ها، بازوها، لگن‌های خاصره و کله‌های پوک با کاسه‌های چشمی که به ژرفای عمیق‌ترین دره‌ها نگاه سیاه چشمش را تا همه‌سو گسترده‌بود.

باد سرسختانه و بی‌رحم می‌وزید. ضربه‌های شومش را بر هر آن-چه بر پای ایستاده‌بود، فرودمی‌آورد. باد می‌وزید و شن و ماسه و ریگ‌های روان، غبار سرمه‌سای خاک‌های فراموشی را از صحراهای بی‌ابتدای و انتهای جهان می‌آورد. باد از بیابان‌های نجد، ربیع‌الخالی، گبی و صحراهای قبحاق و غور و غزنه می‌آمد. باد می‌آمد و در باد دمه‌ها و کوله‌بادها و

گردبادهای خود، سوارانی تازه می آورد. سوارانی بر شترهای سرخ مو، اسب- های کهر و مادیان های کبود. سوارانی بی کلاه خود و کلاه خودهایی خالی از کله. سوارانی بی سر که شمشیرهای آهخته شان انعکاس چشمی بود، به- خون در نشسته که با خون، خونی تازه و جاری به جهان می نگرست. بوی خون و عفونت زخم به چرک در نشسته با شمشیرهاشان به هر کجای چنگ می کشید. سواران با شاخ نیزه هایی که تنها چشم گلابی شکل قلب را به شکوفه نشانده بود. سوارانی که بر پشت اسب های برهنه شان به- جستجوی آب آمدند. آب تنها جستجوی ایشان بود که عطش دیرگاهی خون را به بیابانی خشک و فرسوده تبدیل کرده بود. سوارانی که از همه سو، از دروازه های شهر، از صد دروازه ی شهر هجوم می کردند و همه در جستجوی چیزی بودند که خود نمی دانستند.

باد می وزید و قافله ها با درای کاروانی شان هدایای زنده و مرده. کالاهای و مطاع های درد و رنج را بر بارکش های خود، بسته می آوردند. کاروان ها می آمدند و انبار غله ی غور به قاهره می بردند و آهن مصری به یمن و دیبای یمنی به هند که همه چیز در ترازوی عدل شان با سکه ای برابر بود. سکه هایی از زر ناب، از طلای سرخ که لکه های خون بر آن نشت می کرد. بوی خون رایحه ی جان بخش کاروان. کاروانیان بارها بر اشتران بسته و بر نجیب های خویش سوار، همه زنان و مردانی بی سر، بی سایه ای به دنبال، در گرد و غبار گم می شدند. کاروانیان بسته به انبار کالا و مطاع خویش، سوارانی پوشیده در زره و زره پوش ها، همه بی سرانی که بی سایه ای به دنبال خویش در پی سایه های خودیش می گشتند. و من گم شده تر از پیش، نه الکی، نه افیونی و نه حتی قرص روان گردانی، بی سایه به دنبال دنباله ی خویش می گشتم.

شب از نیمه برگزشته بود. پاسبان ها بر سر دروازه های شهر، بر در دروازه های صدگانه، چوبک زمان بر طبل های نوبتی فرود آوردند. نیمه شب نیز از نیمه برگزشته بود. دروازه ها بسته شدند. کاروانیان به سرای کاروان ها شدند و سوارکاران کله ای پوک بر سر دست، بر در طویله ها خفتند. طبقات شهر به مرگی مفاجا از هوش رفته بود. همه هم و غوغا فرو نشست. نفس از قفس سینه ای بر نمی آمد. خم خانه ها شکسته و خرابات بسته است. تنها میان خرابه مانده ام. اکنون نه سایه ای، نه نوری که سایه

ای به دنبال من روان کند. از بلندترین نقطه‌ی خرابه، از شکسته تاق شاه نشین قلعه که سر بر آسمان دارد، از تاق شکسته ناهید، به شکل بدر تمام. ماهی از شب چهاردهم قمر سرزد. ناهید سرزد و کمانه کرد و قامت فرا، فراتر برد. گویی در هر قدم، قدی بر قامتش می‌افزود. بالا بلند، بر سر شاه نشین خرابه طلوع طالع خویش جاری کرد. رفت. به بالا، به بلند، به آبی پایان خرابه‌ها صعود کرد. اما هنوز پای‌های کوچک و خردش هم چون جاری شیر در پستان، مثل دویدن سفیدی برف بر خاک، همانند رستن نخستین دندان شیر در گل برگ لب‌های کودک، در میان خاک قلعه در جاری جریان خویش به پیش می‌آمد.

چگونه ممکن بود، به چشم‌های خویش، چشم‌هایی که به دیدن این همه زشتی، فریب، ناراستی و پلشتی عادت کرده‌است، اعتماد کنم؟ چه طور می‌بایست، به ذهن بیمار مغروق در گنداب الکل و افیون اطمینان کنم؟ چه گونه باید بود، به باورهای خود که ابزار خردی و ناچیز در دهکده‌های تزویر و دو رنگی و رنگارنگی است، تکیه کنم؟ همیشه از آسمان بود که بر زمین باریده بود و این بار زمین قد کشید و عروج را پای در پله‌های نردبان نهاده بود. قد می‌کشید و تمام خرابه را، تمام شهر پر غبار را در خود گرفته بود. شهر را در خود پیچیده بود و روشنایی را بر تیرگی چیره‌تر می‌کرد. نه باریک اما بلند، نه چاق اما به پرده گوشتی فره‌بخش و خام پخته انباشته بود. استخوانی از فلزی اثری، استوار چونان پولاد آب‌دیده‌ی آتش، بندبند تنش را، سر تا به پا نگاه داشته بود. با روشنای نقره‌ی مهتابش، هیچ ستاره یارای برابری به خود نمی‌سنجید. نه برهنه بود نه پوشیده. تشخیص و تشخیص اندامش، جاری جریان آب بود در مشت مفرغی تشنه، در چشم هیز و بی‌ترحم خورشید. صورتش به چه چیز می‌مانست؟ من نداستم. صورتی استخوانی، کشیده، با گونه‌های نقره‌ی خام. بینی نه بلند نه کوچک. درست چیزی به اندازه، چنان که گویی تمام هوای تازه را به ریه‌های خویش می‌خواند. چشم‌ها در گودی کاسه‌ها فرو رفته و ابروانی که هیچ طاقی بر دیدگانش به هم نمی‌رساند. اما که چشم. دوری و کوری کویر، رنگی که نه زرد است نه عسل. نه قهوه است نه چای خوش رنگ. چشم‌هایی که هزار سخن از طوطیان شکر شکن خوش گفتار به لب دارد و بر زبان جاری نمی‌کند. قد می‌کشد و سایه‌اش تمام خرابه را در سایه‌سار خویش

می‌گیرد. صورت‌گران چین و آینه سازان روم، در تجسم صورتش به هم خیره مانده‌اند. در سایه‌ی او غرق می‌شوم. چیزی بر زیانش هست. نمی‌شنوم، یا نمی‌فهمم. اما به دنبالش روان روانه‌ام که خویش دنباله‌ی ویم. نه بر خاک و نه بر راه، هوایی موج می‌زند و نسیم‌وار بر سر هر چیز دست می‌کشد به دنبالش، بر دنباله‌ی لباس سفید عروسیش، بر راه می‌روم. هزاران هزار سپید پوش، با دستاری به سفیدی برف قله‌های دور. پاچین‌ها با سجاف‌ها و چین‌های تازه‌تر، با شلواری سفید که ساق‌ها و ران‌ها از نظر به دور نگاه می‌دارد. هزاران سفید پوش پارتی، پارسی، پرسوایی و سگستانی از راه می‌رسند. دف‌ها، نی‌ها، تارها و طنبورها رسیدن را بشارتی تمام بر ایقاع دل‌دل درخشش‌های خویش جاری کرده‌اند. دهل‌ها آغاز مراسمی تمام را آغاز کرده‌اند و دف‌ها پی‌داد می‌کنند.

ابری با نسیم‌شمال می‌وزد، از بادغیس بوی برف آب‌دیده می‌آرد. جی‌چون خنگ‌ها را تا میانه می‌غرد. ژاله بر سفره‌ی سبزه‌ها فرو می‌غلطد. نفس زمین، مه‌آلوده و درهم از چمن‌زار به پا می‌خیزد. آهسته، آرام مثل خریدن ماهی در بلور تنگ، مثل رویدن گرده‌های بارآور در درون کاس برگ‌های گل، مثل نیش زنبور در کلالة‌ی عسل. مثل غلتیدن زن در بستر جوانی پر تب و تاب، هزاران پرستو در باد و قهقهه‌کودکی در خواب، قدم برمی‌داشت. مرا می‌برد. مرا با خود می‌برد. می‌رفتم مثل همیشه که می‌رفتم. باید می‌رفتم. رفتم و به دنبالش جاری، مثل چشمه‌ای در آب و آبی با نغمه-ای در گفتار، مثل آب در جاری جریان جوارح و عضلات. شاید من هم سایه‌ای هستم. شاید من نوری از انوار تلالو یک منشور، یک بلور، یک رنگ در رنگین‌کمان، وقتی باران زده‌است و قوس‌قوزه بر تاق‌کمانی، به-هزاران رنگ نشسته‌است. می‌رفتم. باید می‌رفتم. در رفتن من نه کشش بود و نه کوشش بود. چیزی بود مثل اجبار، مثل بالضروره، یا اجبار. مگر رفتن، خود یک اجبار به جبر، یک روند تکامل نیست؟ باید رفت. مگر در رفتن همیشه چیزی نیست که ترا به چیزی تازه؛ که از پیش نمی‌دانستی، وصل می‌کند؟ پس باید رفت. من به دنبال دنباله‌ی وجود او بودم. رفتم.

شکسته شیشه‌ها، میناها و ساغر‌ها، خرده‌های آینه. بطری‌ها و قراچه‌ها و برنی‌ها، تالاری از آینه با مثلث‌ها، لوزی‌ها و دوزنقه‌ها، خورشید را در هر گوش و در هر کنار، بر دیوارها، دیواره‌ها نقش می‌کرد و تلالو

روشنان روشنائی ناهید، شب را به‌ظهر تابستان بدل می‌کرد. از راه‌روها، تالارها و هشتی‌ها، از راه‌های پر پیچ و خم خرابه‌های شهر گذر می‌کرد و من سایه‌وار به‌دنبال‌ش روان بودم. مرا به‌دنبال خویش روان کرده‌بود و من پای در قامت راه می‌خستم. از باغ‌های سوخته، از مزارع ویران و از خراب خانه‌ها و خیابان‌ها گذر کردیم. از چراغ‌ها، فانوس‌ها و مشعل‌ها گذر کردیم. راه نه روشن بود و نه تیره‌تر از شام غریبان می‌نمود. تنها انعکاس تلالو ذات و روشنان ناهید بود که نور از هیاکل هفت‌گانه‌ی آسمان به-عاریت گرفته بود. در او نه کشش بود و نه کوشش بود. تنها جذبه‌ای مثل چرخش زمین به‌دور خورشید در مدار بسته‌ی زمان، مرا به‌دنبال او روان می‌کرد. سخنی بر لب نمی‌آورد و هیچ رمز و اشاره‌ای در میانه نبود. تنها انجذاب غبار بود به‌سوی نور، کهربای خاک بود برای عروج. تلاش گم-شده‌ای بود، برای یافتن چیزی که از دست داده است.

ستونی از آتش بر سر مناره سوسوزد. گلدسته‌های شهر، خالی از رایحه‌ی هر گل و گیاه، راه را در کور سوی تاریکی، حتی قدمی به پیش نمی‌رساند. در انتهای راه‌ها، راهروها و بز روها، در پایان کاروان روها، جاده‌ها و خیابان‌ها، به‌دوری کوچک در حد دریچه‌ای، زانو بر خاک و بوسه بر استان در زدیم که همیشه باید بود، از در تنگ داخل شد. داخل شدیم. بهشتی از ستون و باز ستون و سقف‌های معقر. گرد بر گرد حیاط، بر اضلاع شرق و غرب و جنوب، هفت رواق بر سر ستون‌هایی هفت‌گانه که هیاکلی بودند از خشت و آجر و ساروج، با سقف‌هایی که آسمان را تا بر نشست، بر سر ترک‌های ستونی خرد یاری کرده‌بود. بر هر رواق، نقشی از حیوانی که تکامل خویش را تا ستاره شدن، تا مهر آفتاب آهسته و با طمئنیه می‌پیمود. هفت شهر عشق را عطار گشت و ما هنوز قدم در حیاط معبدی نهاده‌ایم. در ضلع شمالی، در برابر اضلاع متواضع سه طرف شبستان، معبد با شکوه، در خورشیدی از نور نشسته بود. نوری نمی‌تابد. خورشید غروب کرده و تنها روشنائی ناهید راه‌گشای شب‌های تیره بود. به‌شبستان در آمدم. بیست و یک ستون که مضرب اضلاع شرق و غرب و جنوب از عدد هفت بود و تاق‌های آسمانی را بر شانه‌های خویش حمل می‌کردند. معبد غلغله بود. جمعیت موج در موج می‌رسید. سرا تا به‌پای به سنت خراسانیان سپیدپوش و دست‌افشان و پای‌کوبان. هر یک به-

دست مشعلی که تنها حریم خویش را به نور و دود و شعله روشن نگاه می داشت. محراب در ضلع شمالی شبستان، به شکلی که نه چندان مانوس معابد بود، در هیئت رجولیتی مردی ایستاده بود. مگی از مغان بز قربانی را پاره پاره کرده و با سرخی خون و گل رنگی گوشت در کف عابدان خورشید می گذاشت. خورشید شعله، خلنگره زد و سرخی گوشت و غلیان خون در کف عابدان با زیانه ای پی دود می سوخت. بوی سوختگی پوست و گوشت و استخوان رایحه ای بازار قربانیان را در فضا پیچانده بود. عطر بازار برده فروشان مستی تهوع آوری در دل و جان به جوش می آورد و عرق کف آلود اشتران به فحل آمده به نعره درآمده بود.

زن از پیش رفته بود. زن در محراب تابش خود را کنار کشید تا سایه اش را از کتاب پس کشیده و آن را روشن کند. دست پیش برد و مرد مخمور و می زده را که از تکه گوشت قربانی سر تا به پای می سوخت تا کناره ی محراب پیش کشید. لنگان و تلو خوران در کنار زن جای خود را یافتم. بر پیش خوان محراب، "ارژنگ" را گشود. غبار طوفان ها، کولاک ها و زمین لرزه های "تورفان ترکستان" را از آن سترد. انگشت زن صفحه و خطوط و کلمات را چونان که بر نوآموزی نشان دهد و به اشاره او را بخواندن فرمان دهد، بر کاغذ پر نقش و نگار پیش می رفت. مست سرانداز به زبانی نه چندان آشنا، چنین آواز برکشید.

جخ امروز

از مادر نزاده ام

نه

عمر جهان بر من گذشته است.

(با من به زیر این صخره ی سرخ بیا)

چیزی شگفت آور بر تو نشان خواهم داد

از سایه ات که در پگاه به دنبال تو قدم برمی دارد

از سایه ات که در غروب به دیدار تو می شتابد

به تو هراس را در مشت غبار نشان خواهم داد.

تی. اس. الیت 08/06/ 2010

باج فاطمه

باج فاطمه

اوس محمود با هیکل پیر و زوار دررفته‌اش، چنان لگدی به‌در چوب‌گردوی دو لت خانه زد که هر دو لنگه به‌شدت باز شد و به‌دیوار خشت و گل برخورد کردند. سراسیمه به‌حیات خانه قدم گذاشت و فکر کرد، حالا زنش فاطمه را کجا باید پیدا کند. در کمال تعجب دید، زنش دو خشت روی هم نهاده و با انداختن لباسی روی آن، صندلی راحتی برای خود دست و پا کرده و تشت رخت‌شویی را میان لنگ خود گرفته است. پاچه‌های شلوار دبیتش را در جوراب کرده و شال گردن پشمی دست‌بافش را برای محافظت از سرما به‌دور گل و گردن خود پیچیده است.

در خانه و زندگی مشترک آن دو هرگز طفلی به‌دنیا نیامد که حالا کوهی از لباس نشسته مقابل او تلانبار شده باشد. فاطمه طبق معمول و سرزندگیش، زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد و گاه به‌مرثیه‌ای نیز زبان می‌زد. اوس محمود در جای خود خشکید و نمی‌دانست باید از کجا شروع کند و چه‌گونه مشقت او را باز کند. جلو آمد و خیره به‌او نگریست. چیزی در دل و ذهنش کلنجار می‌رفت و می‌خواست آن را زبانی کند، اما کلمات از حافظه‌اش می‌گریختند و نمی‌خواست عجله کرده و چیزی بگوید که جواب دندان‌شکنی از زن حاضر جوابش دریافت کند. ضمن این که عقیده داشت، شاید ظنش بی‌خود باشد و "الظن عمل من اعمال شیطان رجیم".

باج فاطمه شوهرش را خوب می‌شناخت و زیر و بالایش را وجب کرده بود. سرش را به‌طرف اوس محمود چرخاند و هم‌چنان زیر لب آوازش را ادامه داد، حلقه طلای انگشتش را به او نشان داد و با چرخش دست به‌آن جلوه‌ای داد. حالا اوس محمود یقین کرد، زنی که هفت مرد قل‌چماق بنگی را سرکیسه کرده و درشان را ترک کرده و آن‌ها را در خماری گذاشته و خود

سر سالم به‌خانه بازگشته؛ کسی جز زن خودش نیست. او با توپ و تشر تمام راه را دویده بود، تا فاطمه را زیر چوب له و لورده کند، حالا بادش خوابیده بود و مایوسانه حلقه طلا را در انگشت زنش می‌دید. اما حلقه‌ی طلا در انگشت او چیزی نیست که از دایره تملک محمود بیرون بماند و در کیسه‌ی او ذخیره نیازهای خانه نشود. خوب فاطمه و حلقه را برانداز کرد، به‌نظرش رسید، حالا وقت مناسبی نیست، عیبی ندارد، رینت حلقه‌ی طلا فقط امروز در دست زن اسباب فرح و شادمانیش را فراهم کرده باشد. پس بهتر است، تصاحب آن را به‌وقت و زمانی مناسب موکول کند. بی‌کلمه- ای که بر زبان بیاورد، سرش را زیر انداخت و به‌داخل تنها اتاق خانه رفت تا وانمود کند برای کاری به‌خانه آمده است.

اوس محمود با همان شتاب و دست‌پاچی که آمده بود از اتاق به‌در آمده به‌سوی در خانه رفت. جلو در رو به‌فاطمه گفت:

"از حلوانی که برای خیرات مادرت بو ورکرده بودی، چیزی نصیب ما هم می‌شه، یا همه رو خیر مُردهات کردی؟"

"بی‌شوما خورده نی‌می‌شه. دست نخورده توی دولاب‌چه‌ی پستوخونه است."

باج‌فاطمه زیرگ‌تر از آن بود که قوچ پیر از پا افتاده‌ای مثل اوس- محمود خامش کرده و خر مراد خود را براند. در چهل سالی که با هم سرکرده بودند، همه‌ی زیر و بم‌های او را شناخته و تمام موهای ریش و سبیلش را شماره کرده بود. این پیر بی‌دست و پا را از همان شب اول که تازه ده سال‌گیش تمام شده بود، درست و حسابی سنگین و سبک کرده بود. می‌دانست، از همان جوانی و قدرت بدنیش، کاری جز خزیدن از پشت میزک پینه‌دوزیش تا کنار منبر شیوخ در مسجد ملی نداشته و ندارد. تمام کسب و کارش از همان زمان دامادی، عبارت بود، از یک میز کوچک که خودش از چوب و تخته‌های ناصاف و ناهم‌وار ساخته بود. به‌اضافه‌ی چکش و شفره و درفش و سوزن و نخ که شب‌ها در اتاق سرای‌دار کاروان- سرای سید علی اکبر هاشمی می‌گذاشت. چیزی از آن کم نشده و چیزی به‌آن علاوه نگردیده بود. ظهرها با تکه نانی و ذره پنیری خود را برای نماز ظهر و عصر، به‌امامت آقا سید مجتبی رضایی مجتهد شهر در مسجد ملی آماده می‌کرد. او از نوشیدن استکانی چای اضافه و درخواست استکانی دیگر، بعد

از نماز و قبل از موعظه‌ی آقا دریغ نمی‌ورزید. اما دندانش گرد بود و به-
مرور ایام و با رسیدن پیری گردتر شد. به‌دست‌رنج ناقابل فاطمه که از
طباخی و رخت‌شویی و دلاکی و جمع و جاروی خانه‌ی اعیان و مالکین شهر
به‌دست می‌آمد، نیز چشم طمع داشت و آن‌را به‌انواع حُقه و حیل به‌دست
می‌آورد. فاطمه از طفولیت، بی‌پدر بزرگ شده بود، در کودکی می‌بایست
دست‌مزد و مبلغ کم ارزشی را که به‌عنوان صدقه به‌دستش می‌داند، به-
مادرش که سرپرست و نان آور خانه بود، بدهد. از زمان شوهر کردن و
صاحب خانه و خانواده شدن هم می‌بایست آن‌را به‌شوهرش بدهد. مالک
همان مالک بود و فقط پالانش عوض شده بود.

هنوز کودک بود که در اثر کم‌بودها، کم‌بود غذا، کم‌بود لباس،
کم‌بود گرما و سرما برای فصول تابستان خمرکش و زمستان بی‌مروت ساوه
پایش به‌خانه‌ی بزرگان و ثروتمندان شهر برای پخت و پز، رفت و روب و
هر کار دیگری که پیش می‌آمد، باز شد. هنوز حتی به‌بیشت سال‌گی نرسیده
بود که به‌لقب افتخار آفرین "باج" مخفف باجی به‌معنی خواهر نایل آمد.
او از خردسال‌گی تا زمان شوهر کردن، به‌عنوان دست‌یار مادر که بعد از
شوهر مرحومش به‌کار در خانه‌های مردم مجبور شد، کار کرده و در
هنرهای خانه‌داری سرآمد شده بود. مادر از همان روزی که خبر فوت
شوهرش را شنید، برای تهیه‌ی مایحتاج و خورد و خوراک به‌هر کاری دست
زد. چند بار ازدواج کرد که همه ناموفق از آب درآمدند. چند بار صیغه
شد که حتی شکم پرکنی از آن به‌دست نی‌آمد. تنها کار خرحمالی و امر و
نهی خانم‌های تازه به‌دوران رسیده‌ی شهر آب باریکی در خانه‌ی آن‌ها به-
جریان آورد. فاطمه نیز به‌همین درد مبتلا شد.

در سن پانزده سال‌گی استخوان ترکاند و تازه شکل و شمایل زنان
را به‌خود گرفت. پستان‌های درشتش که سد لباس را شکسته بود، در
چشم و چار مردان صاحب‌خانه فرو می‌رفت. پوست سفید و ترنگش که
در گل و گردن مانند بلور می‌تابید، گیسوان سیاه و برآقش که بی‌هیچ زحمتی
از زیر روسری بیرون می‌زد، آب از دهان مردان هوس‌ران و چشم‌چران جاری
می‌کرد. اگر چه قدی متوسط و روبه‌کوتاه داشت، اما عضلات محکم و
پرتوانش آتش شهوت را در دل مردان شعله‌ور می‌کرد. از همین زمان بر سر
بچه و آبتن نشدنش، در خانه جنگ و دعوا به‌پا خاسته بود. اوس محمود

را مجبور به دست بالا بردن و کتک زدن می‌کرد. فاطمه با طبع خوش و زبان تیز و تندش از جواب نمی‌ماند و هیزم به آتش افروخته می‌انداخت. اوس محمود از کوره دررفته و فریاد کشان گفت:

"تو زنیکه نروک، مثل مرغ چشمه‌خور، تخم‌های منو نوش جان می‌کنی."

"اما تو مثل چاقوی بی‌دسته، نه می‌تونی ببری و نه بسته می‌شوی."

نامیدن چاقوی بی‌دسته و بی‌هنر بودن مرد، چیزی نبود که اوس- محمود به راحتی از آن گذر کنند. فحشی بود، به مراتب بدتر کلماتی که الواط به هنگام دعوا به کار می‌بردند. پس با سیلی محکمی به صورت فاطمه او را نقش زمین کرد و با لگد به جانش افتاد. در حینی که ضربات پی در پی فرود می‌آمد، دشنام و تهمت و نسبت‌های ناروا، سیلی زبانی بود که بر سر و روی فاطمه می‌بارید:

"آره من بسته نی می‌شم تا تو مثل ننه‌ات زیر هر مرد و نامرد خوش خوشانت می‌شه."

"جندگی زن ثمره‌ی بی‌تخمی مرده. کاری از دستت بر نمی‌آید، باس فکر چاره باشی."

"یعنی مرد بیارم روت بکشم؟"

"یعنی خودت مرد باش و زنت رو آبستن کن."

این بگو مگوها آن قدر بالا گرفت که اوس محمود پنهانی زنی را صبیغه کرد، اما سه ماه بعد رهايش کرد. برای اطمینان خاطر، زن دیگری را برای چهارماه به عقد صبیغه‌ی خود درآورد. آن هم بی‌فایده بود و زنک هیچ تغییری نیافت. سومین صبیغه، زنی با تجربه و کارکشته بود، وانمود کرد، شکم چاقش نشان آبستنی است. بچه‌دار شده و با تخم او بالا آمده است. اما ماه پنچ و عادت ماهانه مشتش را باز کرد و دروغش بر ملا شد.

فاطمه از دست حلال و حرام، گناه و ثواب و ایرادات بنی اسرائیلی اوس محمود به تنگ آمده بود، پنهانی و مخفیانه به "کلب اسنعلی" دکتر علفی شهر که اتفاقن رو به روی اوس محمود در میدان ملی دکان داشت، مراجعه کرد. پس از قسم و آیه‌های فراوان که سرش را مخفی

نگاه دارد، از دکتر خواست او را معاینه کند. اما دکتر بی لمس تن و بدن فاطمه آب پاکی را روی دستش ریخت:

"باجی تو احتیاج به دوا و دارو و معاینه نداری. شکل و شمایلت گواهی می‌ده، سالم و سر حالی. عیب در جای دیگه‌ای است و باید مردت را چاره کنی."

"حکیم! این حرف چه معنی می‌ده؟"

"یعنی مردت عنین است. یعنی درست و حسابی از عهده‌ی کار بر نمی‌یاد."

"او هیچ عیبی نداره. همه‌ی کارشو درست و حسابی انجام می‌ده."

"آبستن شدن نیاز به تخم داره."

"تخمش درسته. یه سطل آب ازش می‌آد."

"همان که گفتی. آب ازش خارج می‌شه نه تخم. تا حالا با سه صبیغه آزمایش کرده و هیچ کدام آبستن نشدن. اگر تو هم حق صبیغه شدن داشتی، حالا یک گله راه انداخته بودی."

اوس محمود هم آرام شده و سر به‌تو شده بود. فهمیده بود، کار از جانب او خراب است و فاطمه در این زمینه بی‌تقصیر است. اما نمی‌توانست، دست از زدن و فحاشی بردارد. می‌ترسید مشتتش باز شده و پشم کلاهش نزد فاطمه بریزد. می‌ترسید، زنش دیگر امرش را نبرد و از او تمکین نکند. اگر چه او به‌روی خود نمی‌آورد، اما خوب می‌دانست، فاطمه نان آور خانه است و اگر کار او نباشد، کمیت‌شان لنگ است. به‌همین دلیل از اهن و تلپش کم نشد که هیچ، همیشه دست بالا را گرفت و از امر و نهی کوتاهی نکرد. برای اثبات فرماندهیش آیه و سوره‌های قرآن را در تایید حرفش به‌کار می‌گرفت: "زن ملک طلق مرد است و حیات و مماتش به-دست و اختیار او است."

اما این اوس محمود را کفایت نمی‌کرد، درست است فاطمه نان آور خانه است، ولی هیچ دلیل ندارد، زنی تنها در مهمانی‌ها و مجالس مردم تک و تنها و بی‌حضور آقا بالا سری شرکت داشته باشد. باید طریقی برای کنترل دایمی او دست و پا کند. هر روز دعا و درکی بر پا کرده و رفتن سر کار را برای فاطمه به‌صورت عزا درمی‌آورد. چون این چاره‌ی کار نبود

دست به فعالیت‌های دیگری زد. از این طریق توانست، صاحب‌خانه‌ها و مهمان‌داران را متقاعد کند، دعوت از فاطمه برای مهمانی و سفره‌داری منوط به اجازه‌ی او است و آن‌ها برای دعوت زنش باید به‌او رجوع کنند. ضمن این‌که بعد از آگاهی از ضعف و ناتوانی خود بر شدت سخت‌گیری-هایش افزوده بود و اجازه‌ی بیرون رفتن از خانه به‌او نمی‌داد. حتی کارهای ضروری را به‌لایت و لعل برگذار می‌کرد. یک‌بار فاطمه صبح جمعه بی‌خبر او برای غسل به‌حمام عمومی رفته بود، چنان‌که کتکی نوش‌جان کرد که پس از آن حتی سر و تن شوی را هم در خانه با گرم کردن آب در دیگ بزرگ مسی برگزار می‌کرد. او سخت‌گیری و فشار را به‌حدی رساند که به‌فاطمه گفت:

"از این به‌بعد، باید با صاحب‌خانه‌ها قیمت در بروی. نباید مزد به‌اختیار آن‌ها باشد."

فاطمه ذاتن آدم با چشم و روی بود و چشم‌دلش نمی‌دوید و نظر به‌مال و منال کسی نداشت، نه روی گفتن چنین حرفی را داشت و نه آن‌را درست می‌دانست. به‌همین دلیل سرسختانه در برابر این امری ایستادگی کرد و جواب دندان‌شکنی به‌شوهر طماعش داد:

"بین با این خست و طمع سیری ناپذیرت، می‌توانی این آب باریکه را هم قطع کنی، تا منم مثل خودت صبح تا غروب مگس بیرانم. آن‌وقت باید هوا بخوری و کف برینی."

کار فاطمه بالا گرفته بود. حالا سفره‌دار عزا و عروسی مردم شده بود. مهمانی‌های بزرگ برگزار می‌کرد و هنگام آش‌پزی چندین نفر وردست داشت. اما با این‌همه اهمیت و مقامی که در چشم مردم یافته بود، خلقتش به‌همان خوبی دختر بچه‌ای بود که دنبال مادرش به‌انجام امر و نهی مشغول بود. وردست‌های زن یا مرد رعیتی بودند که در باغ و ملک صاحب‌خانه کار می‌کردند و از او رضایت کامل داشتند. او را دوست و یار خود می‌دانستند. چنان شد که همه‌ی اهل شهر باج‌فاطمه را سفره‌داری هنرمند و آش‌پزی لایق شناختند.

بودن مردی هنگام پخت و پز در کنار دست فاطمه، اوس-محمود را حساس و گوش‌هایش را تیز کرد. از این پس غر و لندش به‌هوا برخاست:

"اگه تو وردست لازم داری، کی بیتر از شورت که هم محرمه و هم یه پا آشپز."

"تو و آشپزی؟ بلدی تخم مرغ آبپز کنی؟"

"شکستن هیزم و جارو کردن و خاکستر از زیر دیگ بردن، کی از دسم برمی آد."

"اونا خودشون صدتا نوکر کلفت دارن و نمی خوان دندون حریص ترا پر کنن."

"بگو می خوام من چشم از تو بردارم، تا باس مردا گل و گردن بیای."

هیبت های متوسل به تخم و ترکه ی ائمه از کجا به هنر فاطمه پی بردند، بر کسی معلوم نیست. همین قدر می دانیم، این هیبت ها که سال دوازده ماه عزادار هستند، هر ماه دسته ی سینه زن و زنجیر زن راه می اندازند و آخر شب نذری می دهند. فاطمه به یکی از این هیبت ها دعوت شد و چیزی نگذشت که بین دسته های متوسل به تخم و ترکه ی الی ماشاء الله اعراب رقابت در گرفت. هر یک برای جلب نظر باج فاطمه رودست هم بلند می شدند. اوس محمود هم در این میان بل گرفت و داوطلبانه در راه رضای خدا و شرکت در رحمت الهی، خود را به میان انداخت. حالا نه وردست فاطمه که آمر و ناهی کل آشپزخانه شد. با این موفقیت، راه به خانه اعیان و اشراف شهر نیز برای او هموار شد. اما فاطمه سرش به کار خودش بود و چندان محلی به او نمی گذاشت که آخر شب در خانه کتک مفصلی تقدیم او شد، تا در حضور دیگران حرمت شوهر را رعایت کند. از این به بعد اوس محمود به سخت گیری و عیب جویی خود افزود و تا آنجا پیشرفت که برای خود نشان دادن و فخر فروشی پیش دیگران، دستورهای آشپزی نیز صادر می کرد. برای رفتن به سرکار و بازگشت به خانه سایه به سایه ی فاطمه قدم برمی داشت و از طرف صحبت شدن او با هر مردی جلوگیری می کرد.

این جور نمی توانست پیش برود و کسی مانند اوس محمود پهلوان پنبه ی یکه تاز صحنه ی زن و شوهری باشد. زنان اعیان و اشراف تنها برای پخت و پز به باج فاطمه نیاز نداشتند تا اوس محمود در آن دخالت داشته باشد. زنان هزار اسرار و رازهای مگو دارند که فقط زنی می تواند در

آن شریک صاحب درد باشد. مثلن دختر جوان تازه بالغی که نمی‌داند به چه وسیله‌ای موی ظهارش را پاک کند، تا نمازش درست باشد. مادر دختر باج فاطمه را خبر کرده و او را به حمام برده و یک تغاز واجبی فرد اعلائی کار یزد را به کارش کرده و او را طیب و ظاهر تحول صاحب مال می‌دهد. حمام زایمان، فرستادن عروس به حجله. دخترک چشم و گوش بسته که تمام عمر شنیده است، باید از موش لای پایش نگه‌داری و مراقبت کند، چه می‌داند، آقای داماد با چه قصد و نیتی به حجله درآمده است. این باج فاطمه است که باید هدف تیراندازی را به دخترک نشان دهد. اوس محمود، نه می‌تواند از این چیزها باخبر باشد و نه می‌تواند در آن دخالت کند. پس باید چاره‌ای برای دخالت‌های این مرد فضول که پایش را بیش از حد گلیمش دراز کرده، اندیشید.

زنان دست به دامن شوهران‌شان شدند و ایشان دست به قبای پیش‌نماز مسجد، تا اوس محمود را از محدودیت‌های حوضه‌ی عملیانش آگاه کند. صد البته که در وحله‌ی اول سفارشات و توصیه‌های آقای مسجد به تخم اوس محمود هم گرفته نشد و یکی دوبار از رفتن فاطمه به مهمانی و مجالس عزایولوگیری کرد. وقتی اوس محمود متوجه شد سنبه پر روز است و دخالتش در کار ناموس مردم شوخی بردار نیست، رضایت داد، باج فاطمه فقط به او خبر کارش و دعوت را بگوید و توضیحی در آن باره ندهد. هر وقت لازم شد با یک خداحافظی خشک و خالی خانه را برای کار و وظیفه‌ای که بر عهده گرفته، ترک کند. اما همه‌ی این‌ها به هیچ وجه معنی آزادی و رهایی باج فاطمه از قید و بند زندان اوس محمود را نداشت. به مرور زمان و بالا رفتن سن و سال، گرد پیری و سال‌خوردگی بر سر و روی فاطمه هویدا شد. خیلی زود از کار کنار آتش یا دوندگی‌های عروسی و عزا خسته می‌شد و کارها را به عهده‌ی وردست‌های می‌گذاشت که حاصلش خرابی و اغتشاش در کارها بود. بی‌حوصله شده بود و تنگ خلقی می‌کرد. نق‌نق‌کنان از زیر کارها شانه خالی می‌کرد. از خورد و خوراک افتاده بود و میل به غذا نمی‌کرد. خوابش کم شده بود و شب‌ها با دیدن کابوس از خواب می‌پرید. دوا و درمان‌های خانگی بی‌اثر بود و مراجعه به کلب حسنعلی حکیم سنتی شهر هم برایش مفید فایده‌ای نبود. همان یک مرتبه که برای درمان نازایی و آبستنی به او نزدیک شده بود، اوس محمود چنان

ضرب شخصی به او نشان داده بود که برای هفت پشتش کفایت می‌کرد. دیگر جواب حرف‌ها و طعنه‌ها و زشت‌گویی‌های شوهرش را نمی‌داد و به قول خودش او را "سگ محل" کرده بود. یک‌بار که از دست تهمت‌ها و نسبت‌های ناروای او به تنگ آمده بود، در جواب اوس محمود گفت: "تو از طایفه‌ی گه‌خواری و من تورو سگ محل کرده‌ام."

اوس محمود که حالا به اسلحه‌ی سرد عصا مسلح شده بود، عصبانی بر سر و بدن فاطمه خرد کرد، تا فراموش نکند زن ملک مرد است و او حق دارد، از هرکجا و به هر طریق که می‌خواهد، وارد زمین خود شود. گرچه اوس محمود ناچار به پذیرفتن آزادی‌هایی در حد کار فاطمه شد و با نارضایی به آن گردن نهاد. اما این، دلیل آن نمی‌شد که جلو بیرون و تورفتن او را نگیرد. هنوز هم فاطمه می‌بایست، با گرم کردن آب در دیگ‌های مسی، در خانه و میان توالت حمام کند. هنوز برای خرید یک دسته اسفناج در پختن آش کشک، می‌بایست تا آمدن شوهرش منتظر بماند.

اوس محمود کم‌کم، اما خیلی دیر متوجه شد، دیگر برای کلاهش پشمی باقی نمانده و چاقویش پیش فاطمه بَرّایی ندارد. به‌خصوص در این زمان با راه افتادن شرکت ملی کفش، کسب و کار بی‌رونقش را بیش از پیش کساد کرد و دیگر هیچ شاه‌سون چارق‌پوش و دهاتی کیوه‌پوشی پاپوشی برای تعمیر نزد او نمی‌آورد. روزها می‌شد که نخ به‌سوراخ کون سوزن نمی‌کرد. بیش‌تر وقتش در مسجد و پای منبر آقا می‌گذشت که به-چرت و خواب سنگین بدل می‌شد. حتی یک‌بار، وقتی سرش را به‌ستون مسجد تکیه داده و به‌خواب رفته بود، با چنان صدایی گوزید که نمازگزاران او را از مسجد بیرون راندند. اوس محمود بسیار کوشید اهن و تلب خود را حفظ کرده و عر و تیزی بنماید، اما تنگ خلقی فاطمه اجازه هیچ‌کاری به او نمی‌داد. کار به‌جایی کشید که فاطمه از وظیفه‌ی زن و شوهری نیز شانه خالی می‌کرد و با دستورات موکد دینش در جلب رضایت مرد، حتی روی شتر و بیخ پستو، تن می‌زد. همین دیشب، چهارشنبه‌ی قبل از شب یلدا که برف سنگینی بارید بود، اوس محمود به‌زور و زدن چند سقلمه به‌پک و پلوی فاطمه او را زیر اخیه کشید و استخوانی سبک کرد. فاطمه تا نیمه‌های شب زیر لحاف کرسی گریه کرد و به‌سر و صورت خود پنجه-

کشید. اوس محمود که با خاک تو سری قصد و غلیظ آرامشی یافته بود، از پایه‌ی بالای کرسی نجوا کنان گفت:

"فاطمه! از وقت مرگ مادرت تا حالا، سر خاک نرفته‌ای، فردا شب جمعه است، مرده‌ها چشم به‌راه ما زنده‌هایند، بهتره یه بشقاب حلوا بو ورکنی و سر خاک بری."

پس از چهل سال زناشویی، این اولین بار بود، اوس محمود به- یاد مادر فاطمه افتاده بود و به‌او اجازه می‌داد تا امام‌زاده سید اسحاق، قبرستان فقرای شهر برود. مخصوصن دست و دل‌باری کرده و از کیسه‌ی خلیفه بشقاب حلوا نیز بخشیده بود. فاطمه از این فرمان دل‌شاد شد و همین‌که شوهرش به‌خواب رفت، از زیر لحاف کرسی بیرون خزید و بی‌سر و صدا در اجاق خانه که با دست خودش در گوشه‌ی ایوان ساخته بود، با هیزم آتشی برپا کرد و آرام‌تر که مبادا شدهر را از خواب بیدار کرده و باعث تنگ خلقی او شده و دیدار قبر مادرش را از دست بدهد، حلوی مفصلی تدارک دید. البته اوس محمود هم از آن بی‌بهره نماند. وقتی کارش تمام شد، دوباره به‌زیر لحاف کرسی خزید. دل‌دل می‌زد و خواب از چشمش گریخته بود. فکر رفتن به‌گورستان، هر چند پیاده و برفی که باریده بود و کم‌ترین بادی برف را بر زمین یخ‌زده و راه رفتن را دوشوار می‌کرد، اما آزادی و تنها رها شدن در بیابانی که راه امام‌زاده بود، چنان به‌شوقش آورده بود که در زیر لحاف نمی‌گنجید. هوس پرواز دلش را به‌آسمان‌ها کشیده بود. گرمای گرسی و خستگی هم‌خوابگی بر اشتیاقش فایق آمد و چشمش گرم شد. چه‌اندازه خوابید و چه‌مدت در خواب بود، یا اصلن چه‌وقت خوابش برد، بر او معلوم نبود. سراسیمه از خواب پرید و بی‌اختیار خود را از زیر لحاف بیرون کشید. از لای در چفت شده اتاق، بیرون را نگاه کرد و سفیدی و تابش برف را سرزدن صبح تلقی کرد. در اتاق را گشود و به‌ایوان قدم گذاشت. دیگ بزرگ را از حوض پر آب کرد و بر اجاق نهاد. نمی‌شد، نجس به‌حرم آقا سید اسحاق قدم نهاد. گریه‌شور خود را شست و با غسل جنابت نماز خواند. لباس کلفت و پشمی نخ‌نمایی که یکی از خانم‌های شهر به‌او بخشده بود، پوشید. از حول ولایی که داشت و با نبودن ساعت در خانه، همان‌دم از خانه بیرون زد. اگر چه سر قبر رفتن و خیرات مرده کردن، زمانش بعداز ظهر پنج‌شنبه است، اما راه دور و دراز

قبرستان که از شهر دور است، او را واداشت، هرچه زودتر راه افتاده و خود را از خانه بیرون بکشد. با خود اندیشید، می‌تواند تا عصر دور و اطراف قبرستان که باغ و جالیز و سبزی‌کاری است، وقت گذرانی کرده و یک‌روز تمام از همه‌ی مشقت‌ها و پی‌گاری‌ها رها باشد.

در حیاط خانه را پیش کرد و جلو در ایستاد. با خود اندیشید، از جلو کاروان‌سرای "حاج ممدآقای جوکار" گذشته، تمام جاده‌ی "حاج-ملوک" را از جلو محله‌ی "پیغمبری‌ها" عبور کرده و خود را به خیابان "سلمان ساوجی" رسانده و تا سر "جاده‌ی اصفهان" قدم کش کند. بعد از آن جاده‌ی اصفهان را تا قبرستان پیش برود. این راه اگر چه از میان شهر می‌گذشت و امن‌تر به نظر می‌رسید، دو عیب داشت. اولن دور بود و دومن گذشتن زنی تنها در طول جاده‌ی اصفهان و کامیون‌های بارکش که هر یک برایش بوق زده و گاهی ترمز کنند، به‌عذابش خواهد کشید. پس بهتر است، جاده‌ی حاج‌ملوک را تا باغ بسته بر سر راه ده‌کده‌ی "یل‌آباد" رفته از طریق کوزه‌گری فخاریان و مسجد جامع، یک‌راست تا امام‌زاده برود. این راه اگر چه از بیابان و چاله چوله‌های دیوار قدیمی شهر می‌گذرد، در این وقت روز، کسی در آن پیدا نمی‌شود، تا باعث مزاحمتی نباشد.

به‌انتهای حاج‌ملوک رسیده بود. هیكل‌های سوخته و پس‌قد دو درخت به‌نشانه‌ی باغ پسته از دور به چشم زد. برف، سفیدی خیره‌کننده-ای به‌دشت و بیابان‌های اطراف پاشیده بود و چشم را می‌زد. بادی لب‌تر از جانب همدان می‌وزید و چایش تند و سوزنده‌ای در تن مرطوب فاطمه می‌دواند. شال را محکم کشید و دور‌گردنش پیچید. لباس پشمی نیم‌دارش قادر نبود سرمای گزنده را از او دور کند. سه کیلومتر راه را پیاده طی کرده بود. گالش‌های زوار دررفته‌اش از نفوذ برف و سرما در امان نبود. حالا می‌بایست، به‌طرف چپ پیچیده و از میان خرابه‌ها و چاله چوله‌های دیوار قدیمی شهر که چیزی جز خاک و کلوخ از آن باقی نمانده، تا کنار مسجد جامع و کوزه‌گری فخاریان راه را طی کند. سر راه به‌امام‌زاده سید بشیر و شازده حسین سلام کرده و دعای اذن دخول بخواند. ترسی شفاف و دل-هره‌ایی تازه به‌دلش چنگ انداخت. از صبح خبری نبود، نمی‌دانست چه-وقت روز یا شب است. هیكل درختان دور دست، هیبت و هیبت آدمی یافته و نگرانش می‌کرد. تازه به‌یاد آورد، ظرف حلوا را فراموش کرده و پی-

خیرات راهی شده است. به پشت سر خیره شد و خود را از بازگشتن به خانه ناتوان دید. از آن بدتر بیدار شدن شوهرش بود و جلوگیری او از خروج از خانه. اندیشید، در بازگشت حلوا را جلو در خانه خیرات خواهد کرد. عبور کامیونی از جاده‌ی همدان که به زحمت سربالایی چشمه‌ماری را بالا می‌کشید، دید و گمان کرد، جاده‌ی اصفهان و بالای امام‌زاده سیداسحاق است. بی‌تامل سر به راه نهاد و با قدم‌های کشیده و مصمم پیش‌رفت. دوباره بادهای سرد همدانی به او هجوم آورد و دست‌هایش را برای گرم کردن در مقابل دهان گرفت و مشغول دمیدن به آنها شد. سر به زیر انداخته و غرق دنیای خیال پیش‌می‌رفت. هر چند خسته و سرمازده بود، توجهی به وضع و حال خود نداشت. می‌کوشید از فرورفتن پایش در چاله‌های پر برف جلوگیری کند تا ساق‌های پیچیده در چادر و توپوقش سرما بیش‌تری در تنش جاری نکند. مدت زیادی راه رفته بود و حالا به معنی واقعی خسته و کوفته بود. نگرانی به دلش چنگ انداخت. زمانی را که از باغ‌پسته دور شده بود، به خاطر آورد و به محاسبه‌ی آن پرداخت. باید بود تا کنون به قبرستان رسیده باشد. از خود پرسید:

"امروز قصد صبح شدن ندارد!"

اما قدم در راهی نهاده بود که بازگشت از آن به فکرش هم خطور نمی‌کرد. فشار بادهای سرد و بادمه‌های برف صورتش را به سوزش و دندان‌هایش را به هم می‌کوبید. دردی در قلب خود احساس کرد و برای خودش دل می‌سوخت. این چه کاری بود که شروع کرده بود؟ آیا مادرش پس از این همه سال، راضی به زحمت و در خطر افتادن او بود؟ آیا بهتر نیست راه رفته را دوباره بازگردد؟ آخر از کجا سردر خواهد آورد؟ این‌جا کجا است و او به کجا آمده است؟ اگر شوهرش باخبر شود، او در این وقت و زمان خانه را ترک کرده و در بیابان و چاه و چاه‌بنه گم شده است، چه خواهد گفت و چه خواهد کرد. این افکار پریشان ذهن و دلش را به خود مشغول کرده بود و هر قدم که برمی‌داشت به نظرش کوهی می‌آمد که بایست جا به جا می‌شود، اما از رفتن و ادامه‌ی راه نیز خودداری نمی‌کرد. ناگهان در دور دست شعله‌ی نوری دید که از منقلی افروخته برمی‌خواست. منقل و آتش درست و راست بود، اما نه بر روی زمین و در محاصره‌ی انسان یا انسان‌هایی، بلکه منقل میان هوا و زمین معلق بود و

گویی خواب و خیالی او را ربوده و چنین چیزی سرایی بیش نیست. با همه‌ی این احوال در جهت نور قدم برداشت و به‌سوی آن رفت. هرچه بیش‌تر به‌سوی نور پیش‌می‌رفت، از صحت و درستی آن اطمینان بیش‌تری می‌یافت. بله درست بود. منقل آتش در "برج دکتر شفا" که بالای آسیاب سیداسحاقی‌ها بنا کرده و زمین‌های اطراف آن را تصاحب کرده بود، روشن بود. از پله‌های برج بالا رفت. قدم به‌داخل برج نهاد. چشم‌تان روز بدن‌بیند. هفت بنگی مشهور شهر، دور منقل نشسته و چبق حشیش در دست‌شان دورادور مجلس می‌چرخید. آنان که در همه‌ی شهر به‌دزدی و گردن‌کلفتی و باج‌خوری و بچه‌بازی مشهور بودند، جا و محل ثابتی نداشتند و هر روز و شب، جایی پلاس می‌شدند و بساط علم می‌کردند. این الواط بی سرو پا با گدایی و اخاذی و دزدی و مال مردم خواری روزگار خود را سپری می‌کردند و گاه نیز با مداحی و معرکه‌گیری و نوحه‌خوانی درآمدی دست و پا می‌کردند. مردان ابتدا متوجه حضور او نشدند. او خواست قدم پس‌نهاد و از آن‌جا بگریزد. اما عشقی ملقب به لوطی که برای دست به‌آب از جا برخاسته بود، فاطمه را دید.

لوطی قدمی پس‌نهاد و چشم‌دریده از ترس، فاطمه را نگاه کرد. باورش نمی‌شد، زنی با پای خود در این وقت شب، قدم به‌چنان جایی بگذارد. دوباره قدمی پیش‌نهاد و برای اطمینان از وجود و حضور او دامن چادر مشکی زن را گرفت. فاطمه از ترس قلبش را در گلو احساس کرد و نفسش به‌تنگی افتاد. ابتدا از وحشت خیره ماند و آب دهان از لب پایش جاری شد. نمی‌دانم چه اتفاقی در درونش افتاد که به‌زودی بر خود مسلط شد. به‌سرعت برق دریافت، گریه و زاری و التماس حربه‌ی ناتوانی در جمع این مردان است. کسی که از ایشان امید رحم و مروت داشته باشد، خود را سنگ روی یخ کرده است. در این حالت بر خود مسلط شد و حتی دست مرد متجاوز را پس‌نزد، بلکه با خوش‌خلقی دوران جوانیش به‌او لب‌خندی هم زد.

عشقی یا همان لوطی که از حضور و وجود زن در این میان مطمئن شده بود و از لب‌خند او اطمینانش به‌کمال رسیده بود، با شادمانی رو به‌یاران خود گفت:

"چه نشسته‌اید که خدا از حوریای بهشتی واسه‌ی ما پیغمبر فرستاده. حالا بیدار آخوندها سر منبر هر پخی دل‌شون می‌خواد، هاپولی کنن. ما بندگان مقرب درگاه الله قادر جبار قسامیم."

شش نفر دیگر از دیدن زن در جمع خود حیرت کرده و متعجب بودند. با چشم‌های دریده او را هم چنان برانداز کردند. دایمی لطفی کفتر باز قهار و بچه‌نواز پر مهارت که نوبت چپق به او رسیده بود و پک جانانه‌اش، دود به گلویش جهانده بود. با سرفه‌های گلوپاره کن می‌کوشید، خود را از خفگی برهاند، با صدایی گرفته گفت:

"حوریشم بدن نیست. ما به غلمان راضی بودیم که میبخت شیرین لواط رو بحث کنیم، اما خوب هرچه باشد حوری، هم لواط ازش ساخته است هم جماع."

شازده با اصل و نصب قجر که در نواختن و نوازش کودکان و نوجوانان سابقه‌ای دیرینه دارند، آتش منقل را هم زد که خوب بگیرد، نشسته به حال رقص درآمد و رقاصان گفت:

"شکر نعمت، نعمت افزون کند."

مسئترین مردان آقای پیرایش که متهم به ابته و بچه‌بازی هر دو است با خنده گفت:

"لنگای ملکه علیا را شکر کنیم یا اهلل شا بوباتو؟"
لوطی فشار ادرار در مثانه‌اش را فراموش کرده و از کنار زن جم نمی‌خورد، دست او را گرفت و به طرف جمع مردان برد و گفت:
"صد البته که خوش آمدی. با پای خود آمدی. به محفل ما صفا آوردی."

زن را کنار دست خود در حلقه‌ی مردان نشاند. آقای مداحی خود را سردهسته می‌دانست و با آن که حسایی عیال‌وار بود، محفل قمار در خانه برپا می‌کرد و هر قلندری را کنار کرسی زن و بچه‌ی خود می‌نشاند، به صدا درآمد:

"در کلبه‌ی ما رونق اگر نیست..."
یکی دیگر فریاد برداشت:
"کیر کلفت آب ندیده فراوان است."

مداحی از این میان حرف پریدن ناخشنود بود و می‌خواست با مداحی شعری دل زن را متوجه خود کند، لب به‌تو شد و می‌رفت ساکت شود، اما قیظش شعله کشید و بر سر مرد فریاد کشید:

"اونی را که تو داری یه کرم بیشتر نیست. لاف از جنس چون مناره کی زند؟"

آقای مداحی روزهای پنج شنبه عصر از سر بازار شهر با تبرزین و کشکول و دسته‌ای ریحان شروع کرده در منقبت علی رهبر شیعیان جهان شعر سرایی می‌کرد و برگ سبزی تحفه‌ی درویش می‌داد، با داشتن دو داماد و سه عروس، در حقیقت گدایی می‌کرد و کم‌بود مالی خانه را با بر پا کردن مجلس قمار در خانه‌اش که باعث شایعات بسیار شده بود، تامین می‌کرد. او خود را سرآمد جمع می‌دانست، با اندک اطلاعی از شریعت و طریقت از هیچ عالم دینی پایین‌تر نمی‌نشست. خود را از نسل و سلاله‌ی مولانا جلال الدین مولوی تلقی می‌کرد. از جواب داده شده، راضی به‌نظر نمی‌رسید و با خشاب‌گذاری در خرینه‌ی زبان‌ش ادامه داد:

"باید احترام زنا رو معین چشم قرار داد. زنا اگه چه از دنده‌ی چپ مرد آفریده شدن، در دست‌گاه الهی مقام و مرتبه‌ای نه کمتر از مردا دارن."

فاطمه از دست درازی‌های لوطی به‌امان آمده بود، از جا برخاست و کنار مداحی به‌زمین نشست و به‌هنگام نشستن دست بر شانه‌ی او گذاشت و وقتی درست جاگیر شد، دستی هم بر گیسوان چرب و کثیف و شانه نکرده‌ی او که تا روی شانه می‌رسید، کشید. دل‌شازده از این لطف و مهربانی زن نسبت به مداحی گرفت و برای چیدن نوک او گفت:

"جناب استاد اعلم و اعظم! خبط کرده و اشتباه به‌عرض عالی رسوندن. خدا بهشت را لای پای زنان قرار داده."

"آقا چرا خلط مبحث می‌فرمایید؟ فرموده است "ان الجنات تحت الاقدام امهات."

"اولن: مادر هم زنه. دومن: گوینده خر، شونده باس عاقل باشه. اگه بهشت زیر پا و روی می‌مین باشه، خاک و خول پرش می‌کنه. یا کسی آب دهن یا سوک دماغ روش می‌ندازه و بهشت را کثیف می‌کنه. از

همه مهمتر هر گردن کلفتی بی تعارف سُر می خوره توش و آب کمرش را خالی می کنه."

دایی لطفی ردیفی بزرگ و طولانی از بچه ها و نوجوانان تازه به دوران رسیده ی جویای نام در لیست کبیر کودک نوازی خود دارد، بهترین وسیله ی گول زدن بچه ها و نوجوانان، یعنی کبوتر را در اختیار دارد. او با ساختن لانه ای در مغازه نجاری خود، پسر بچه ها را به دکان کشیده و بعد از چک و چانه کبوتری خام و تازه گرفته اش را به عنوان کفتر جلد قالب می کند. پسرک باید خودش آن را از لانه بگیرد. در لانه تنگ است و هر کس به راحتی در آن گیر می کند. دایی در این زمان هم چون اجل معلق سر رسیده و طرف را به کاری خدا پسندانه می گیرد. در یکی از اعمال خیرخواهانه پسرک تن زده و ناله و فریادش بلند شده بود. دایی برای تسکین و آرام کردنش گفته بود "پدر سگ داییتم. دایی نکند، کی بکند." با این جمله لطف الله نجار به دایی لطفی ملقب شد و باعث افتخار او در میان جمع بچه بازهای شهر شد. حالا به عنوان متخصص امر لواط و جماع به سخن درآمد:

"من هم فک می کنم لای پا امن تر و قابل حصول تر است. مثلاً من اگر پسرکی را برای گرفتن کفتر به لونه چپانده باشم، همان جا خدمتش می رسم و لازم نیست زیر پاشو یا روزی مین را جست جو کنم. تازه در لونه اجازه ی بلن کردن پا رو نی می ده."

همه با هم به گفته های عاقلانه دایی لطفی خندیدند و حالتی خوش و شادمان فراهم آمد. آقای مداحی که حالا پشت و پناه فاطمه به حساب می آمد پرسید:

"خب باجی! از کیایی و از کوجا می آیی. این وخت شو کوجاد بوده ای؟"

در حین پرسش دستش را دراز کرد و به سینه ی فاطمه نزدیک کرد. هنوز سرگرم مالیدن نشده بود که فاطمه با تغیر خود را کنار کشید و گفت:

"شما مردان فقط به فک یه تیکه گوشت دیر پز و سفت بز هستین. اصن حالیتون نیس، کی زنم آدمه و اگه سر شوق و اشتیاق باشه، هم خودش بهره می بره و هم به مرد کیف و لذت می بخشه."

شازده روی دست مداحی بلند شد و به او گفت:

"یعنی عقل ناقص تو به اندازه‌ی این زنم نیست."
فاطمه که پشتیبانی یافته بود و حرفش تایید شده بود، ادامه

داد:

"حکایت این آقا و آن مشتی، حکایت مردیه که پسری رو برا کار خیر می برد و در تموم را بهش انگش می رسوند. پسرک پرسید: تو که به مراد دلت می رسی، پس این دیگه چه کاریه که می کنی؟ لوطی جواب داد: می خوام فراموش نکنی واسه چی داریم، می ریم." بعضی کارها عملش یه چیزه و حرف زدن راجع به اون یه چیز دیگه اس. ای بسا طرف رو از شوق و ولع بیندازد."
لوطی رو به مداحی گفت:
"اختیار دستتو نیگه دار!"

فاطمه متوجه بی تابی حلقه مردان شد و در فکر چاره بود. پس
رو به مداحی گفت:

"آقا شما کی تو دین و شریعت سرآمد همه اید، این کار بی اجر و مزد انجام شدنیه یا نه. در ضمن مگه مهریه حق زن نیست که عندالمطالبه حق وصولشو داره؟"

"حرف حق جواب ندارد."

"پس اول تکلیف مهریه رو معلوم کنید، تا پس از معامله باعث حرف و حکایت نشه."

"مثلن شوما چی چی طلب می کنین. چه قد مهریه باس پرداخت شه؟"

"من کاسب نیسم و چک و چونه نی می زنم. این بستگی به لطف و کرم شوما داره."

"یا الله شازده اون انگشتر انگشتت رو در جهت مهریه کارسازی کن. تو تنها کسی ای که چیزی همرا خودت داری."
"چرا من باید جورکش همه باشم؟"

"اولن در رفاقت جای چک و چانه نیست. دومن تو تنها کسی ای کی دستت به دنت می رسه و نقدن یک انگشتر طلا تو دس داری."

به این ترتیب حلقه‌ی ازدواج از انگشت شازده درآمد و در شصت فاطمه خانم جاگرفت، و او تازه به فرصت وقت کشی و گذراندن زمان افتاد. این بود که حمله‌ی اصلی را به جانب همه‌ی آنها آغاز کرد:

"شما همه حرف بزن و نصیحت کن‌های خوبیید، اما هیچ کدام مردانگی یک عمل خوب ندارند. الان دو ساعته من این‌جو درم، یکی محض رضای خدا از من نپرسید: من شام خوردم؟ چاشت صبح چه‌طو؟ اصلن گرسنه هسم یا نه؟"

باز شازده پیش افتاد:

"در کلبه‌ی ما..."

مداحی به لوطی امر کرد:

"پسر اون سفره نان و پنیر را برایش بیار تا شازده زبان به‌ماتحت

بگیره."

سفره پهن شد و کاسه‌ای ماست کنار آن قرار گرفت. لوطی پیاز درشتی را با ضربه‌ی مشتش شکست و کنار کاسه‌ی ماست گذاشت. فاطمه با صبر و حوصله لقمه در پی لقمه فروداد و تا می‌توانست وقت‌گذاری کرد. طاقت مردان سررفت و بی‌حوصلگی می‌کردند. هر لقمه را از میان سفره تا دهان زن دنبال کرده و فرو رفتن آن‌را از نظر دور نمی‌داشتند. شک و تردید اوج گرفت و گمان این‌که زن زمان را تا رسیدن صبح دست به‌دست می‌کند تا چیزی را که خدا نصیب ایشان کرده، برداشته و بگیرد. دای لطفی که از شق‌درد به‌خود می‌پیچید گفت:

"مثل این‌که غیر از شام و صبح‌هانه، تو سال‌ها است چیزی نخورده‌ای."

شازده دم عقرب سبیل‌هایش را تابی داد و گفت:

"باجی این‌جو هیچ‌کی پیدا نی‌می‌شه و اگر کمکی بیاید، به‌کمک ما می‌آید. همه در این شهر تشنه لواطن."

فاطمه مشتش خود را باز شده می‌دید، لقمه‌ی آخرین را در دهان چرخ می‌داد و به‌سفره تف کرد و با سر و صدا، فریاد آه و ناله‌اش بلند شد:

"چی تو این ماس بود؟ دلم مٹ سنگ آسیا می‌چرخه و مالش

میره."

لوطی رو به‌روی او ایستاد بود و خود را موظف جواب دادن

می‌دید:

"یه کاسه ماس و خیار با یک کف تعنا خشک، مزه‌ی عرق بود

که هم‌را به نون سنگگ شتریه کرده و لموبندی."

"حتمن یک چیز توش افتاده که این جور دل و رودم را بالا می آره و دست به آیم داره می ریزه."

"هان! حالا دیگه وقتشه. مهریه رو گرفتی و کاسه ماست را پاک رو لیس زدی و بهتره حب جیم را جیم الف جا کنی. آره ارواح بابات. تو گفتی ما باور کردیم."

"می خوام همین جا جلو چشم همه تون دس به آب کنم، تا یقین کنی چه خبره. مخصوصن که اسهال سر و صدا هم داره."
"خانم من خودم دو ساعته یه ادرار خالی رو نیگه داشم و آخ هم نگفتم."

"بله! مال تو، سرش تو دست خودته. با مال من فرق می کنه."
آخ و واخ فاطمه بلند شد و کمی به خود پیچید و تهدید کرد خودش را نجس خواهد کرد. تا چشم شازده به حلقه ای ازدواجش افتاد و با فغان گفت:

"بذارید دس به آبشو بره. او که نی می تونه از دس ما فرار کنه. از این جا تا شهر یک فرسخ را است."

دای لطفی درد بیضه ها به دلش پیچیده بود و نا آرامش کرده بود، از تو توبره ای ابزارش طناب بلندی بیرون آورد و گفت:
"دسش رو دربندید و سر طناب تو دس خودمون باشه. بره ترکمونش رو بزنه."

راه عاقلانه ای به نظر رسید و همه با سکوت موافقت خود را اعلام کردند. لوطی سر طناب را محکم با چند گرهی چپ و راست به دست فاطمه بست و او آزادانه از پله های برج پایین رفت. در پله ی آخر سربرگرداند و همه ی مردان را چشم انتظار در طاق نماهای برج دید. با صدای بلند که برای مردان قابل شنیدن باشد گفت:
"نی می دونستم ریدن تماشا داره. مخصوصن اسهال که سر و صدایش کم نیس."

مردان کور و ناراضی به جای خود بازگشتند و برای ترمیم نشنگی پریده شان چپق پر و پیمان حشیش را دو دور کامل بین خود گرداندند. دور سوم شروع شده بود که لوطی با نگرانی از طاق نما بیرون را نگاه کرد. سیاهی

فاطمه را بسیار دور از دسترس، نزدیک آسیای "مش‌ممد" و کنار کارخانه‌ی پنبه دید.

فاطمه به محض رسیدن به آخرین پله و دور شدن مردان از طاق‌نماها گره‌های محکم طناب را باز کرد و آن را به ساقه حلقه‌خوری در همان نزدیکی گره کرد و پا به فرار گذاشت. با سرعتی غیر قابل باور می‌دوید. گرچه چادر کمری و چاقچور دست و پاگیر بود و او را از دویدن بازمی‌داشت. اما تا توانست یک نفس بیابان پر از برف و یخ را دوید. گالش‌های لاستیکیش چندین بار سُرخورد و او را نقش زمین و گل و لای کرد. تا کنار کارخانه‌ی پنبه یک نفس دویده بود، حالا به محله‌ی "نیوشت" یها نزدیک شده و کسانی را در رفت و آمد بودند. خیالش راحت شد و دانست دست مردان بنگی به او نخواهد رسید. پس دست از دویدن کشید و به محله‌ی "سرچشمه" وارد شد. می‌دانست اهالی این محله از کوچک و بزرگ او را می‌شناسند و کسی نمی‌تواند مزاحم او شود. خیابان طالقانی را تا نیمه طی کرد و در مقابل کاروانسرای "حاج ممدآقا جوکار" با خیالی راحت و اعصابی آرام در خانه‌اش را گشود. لباسش از زمین خوردن‌های متوالی گلی و آغشته به کثافت شده بود. تشنه رخت را آورد و دیگ مسی را بار گذاشت تا آبی گرم کند و لباس‌هایش را از آن نشانه‌های شرم‌آور پاک کند.

اوس محمود به واسطه‌ی خاک بر سری شب گذشته، دیرتر از معمول بیدار شد و چون زنش را در خانه ندید، یقین کرد، دعوت به جایی شده و برای کار رفته است. از دولا ب تکه نانی برداشت که یک باره چشمش به دو بشقاب حلوا افتاد. فکر کرد این سهم اوست که جلو چشم گذاشته شده است. یکی از بشقاب‌ها را تا ته نوش جان کرد و برای جای صبح‌هانه از خود به اتاق سرایدار کاروانسرای هاشمی دعوت گرفت. دو استکان چای قند پهلوی را با سه قند نوش جان کرد و بساط پینه‌دوزیش را بغل کرد و به در کاروانسرا رفت.

دیر کرده بود و سرو صدای مال‌فروشان آن طرف میدان خبر از نهار بازار گرمی می‌داد. روی چهار پایه و پشت میز کارش نشست. در همین هنگام هفت نفر بنگی شهره‌ی شهر از دهانه‌ی بازار به میدان ملی پیچیدند. مداحی به صدای خوشی خواند:

"چهل بنگی، چهل زنگی، چهل جنگی،

چهل بنگی بدزنگی
 چهل زنگی بدجنگی
 خری را بار می کردند.
 بازم از پی کسی فریاد می کردند.
 بنگیان دیگر دنباله‌ی سخن را ادامه دادند:
 ماسته رو خوردی زنیکه
 حلقه رو بردی زنیکه
 از این نخوردی زنیکه.

چیزی در درون اوس محمود سر برداشت و شعله‌های خشم از
 حسادت و سوءظن و شک و تردید در دلش زبانه کشید. چه‌طور شعر و
 شعار بنگیان به زن او مربوط می‌شد، خودش هم نمی‌دانست، اما یقین
 داشت، حادثه‌ای در شهر اتفاق نمی‌افتد که به‌نوعی به‌فاطمه مربوط
 نباشد. بی‌آن‌که وسایل خود را جمع و جور کند، یا آن‌را به‌سرایدار بسپارد،
 به‌سرعت به‌طرف بازارچه‌ی آهن‌گران پیچید و تا تکیه‌ی "حسینیه" دوید.
 نفشش بریده بود و دردی در سینه‌اش او را روی تخت آب
 انبار "حاج غفار" نشانده. از پسرچه‌ای که کوزه‌ی پر آبش را بر شانه
 داشت، کمی آب خواست و با سرکوزه آب نوشید. دیگر نمی‌توانست راه
 را بدود، پس به‌ناچار قدم زنان به‌سوی خانه روان شد. با همان حال و
 عصبانیت که از پشت میز کارش برخاسته بود، در خانه را گشود و پیش-
 رفت. وقتی زنش را پشت تشت رخت‌شویی دید و او با مهارت زنی کارکشته
 حلقه طلا را به‌او نشان داد، آرام شد و دانست این کلاهی است که زنش
 بر سر همه بنگیان شهر گذاشته و جانش را سالم دربرده است.

یک قرآنی نقره

یک قرانی نقره

کجا بودم؟ یادم نیست. نمی‌توانم به‌خاطر بیاورم. تمام سعی خود را، تمام همت خود را به‌کار بسته‌ام؛ اما به‌یاد نمی‌آورم. نه خیال کنید فراموش کرده‌ام. نه! اصلن این‌طور نیست. جور دیگری است. موضوع را به‌خوبی و روشنی می‌بینم. می‌دانم که چیست و نمی‌دانم که چیست. یعنی می‌دانم چیست، اما به‌خاطر نمی‌آورم. شاید فکر کنید، دیوانه شده‌ام. هر طور دل‌تان می‌خواهد فکر کنید. این اصلن اهمیت ندارد، نه برای من، نه برای شما.

چیز ساده‌ای است. چیزی است که شما به‌خوبی و روشنی می‌بینید. می‌دانید. اما نمی‌دانید، چیست. یا می‌دانید چیست و نمی‌دانید در کجا است. چه‌قدر یک دل درد ساده اپاندیس بوده‌است؟ چند تا یبوست ساده، سرطان روده بوده‌است؟ درد را می‌دانید، می‌بینید؛ اما نمی‌دانید چیست. یک دست درد ساده، نشانه خرابی مهره گردن است؛ شما هم دست‌تان را مالش می‌دهید. می‌بینید، دیوانگی من مشکلی را حل نخواهد-کرد.

سفید بود و کدر. برق تیره‌ای داشت. اول در دستم بود، سفت و محکم و چرخی. گذاشتم توی جیب کتم. خودم، با دست خودم گذاشتم. صدمبار هم آن‌را لمس کردم تا یقین کنم سرجایش نشسته‌است. که سر

جایش بود. با سختی با محکمیش. با گردیش به انگشتانم می فهماند، آن جا است.

یک قرانی برکت کیسه‌ام را می گویم. بزرگی داده بود که پول‌دار شوم. آقایی آن را تهرک کرده بود. صبح یک روزی بزرگ بود که صاحب آن شدم. مثل چشم از آن مراقبت می کردم. سر انگشتانم می گفت که هست. حس لامسه‌ام می گفت که هست. اصلن جیب کتم این را به من حالی می کرد که هست. یک چیزی توی جیب کتم قرار گرفته است که مرا به کتم و به جیب کتم وابسته کرده بود. چندین و چند بار آزمایش کردم، یک قرانی نقره‌ی برکت کیسه‌ی خودم بود.

توی جیبم بود. دستم می گفت، توی جیبم است. یک دفعه دیدم نیست. توی جیبم نیست. توی تمام جیب‌هایم نیست. گم شدن یا گم کردن دلیل نمی‌خواهد. شما یک باره گم می‌شوید. من یک باره گم می‌شوم. چیزی یک باره غیبش می‌زند. مگر شما تا حالا چیزی گم نکرده‌اید می‌دانستم یک، یک قرانی نقره هست. یک، یک قرانی نقره‌ای که بود. اما حالا همان یک قرانی که من با اطمینان و یقین از آن حرف می‌زنم، دیگر نیست. شما حالا هی بگویید، گم شده است. حالا شما هی بگویید، بود و دیگر نیست. اما من می‌دانم که بود و هست و خواهد بود. یک جایی، یک، یک قرانی نقره هست که مال من است. نه نگویید مال تو بود. هنوز هم مال من است. آن را خرج نکرده‌ام. آن را به گدایی نداده‌ام. اصلن مثل جان دوستش داشتم. چه طور ممکن است، آن را دور انداخته باشم. چه طور می‌شود آن را خرج کرده باشم. گم شده است. گم شدن دلیل نبودن نیست. هست و من می‌دانم در یک جایی که من نمی‌دانم کجاست، همان طور گرد و چرخ و کدر نشسته است.

نگویید کسی آن را دزدیده است. نه خیر. یک قران، پولی نیست که کسی آن را بدزد. ارزشش را ندارد. اگر روی زمین هم جلو چشم آدم باشد، چه کسی حاضر است، دولا شده آن را بردارد. آن فقط برای من اهمیت داشت. فقط برای من ارزش داشت. من هم به همین راحتی که گفتم آن را گم کردم. شاید خودش گم شد. می‌خواست گم بشود. شاید آن را از من گم کرده‌اند. هر چه هست، دیگر نیست و تمام فکر و حواس من به دنبال آن

است. همه جا دنبال او می گردم. فکر و حواسم به دنبالش همه جا می رود. مال یک جا می رود، گمان هزار جا. کجا می شود آن را گم کرده باشم؟ شاید در ازدحام عظیم یک بازار. شاید در همه پهمی مبهم دزدان، در دهانه ی ذیدر. شاید در غوغای به چاپ به چاپ، میدان مال فروش ها. شاید در معرکه ی ورمال و دروهای شب گرد ها. شاید با عقل سرخ رفته است در پای قلعه ی بلند حلب که سنگ است و سنگ. قلعه ای بی در با کنگره ای در ابرهای سیاه غنوده. که آواز پر جبرائیل هم از آن راه گذر نمی تواند کرد. عقل سرخ گفت:

"باید راه گذر باشد! دیوار یعنی در. چنان که قفل همیشه هم راه و هم ذات کلید بوده و خواهد بود.

با من نبود روی گفته اش، چندان که پنداشتی، به لغت موران سخن می گفت.

با سرخ چراغ سرم می کشتم، همه جا به دنبال گفته اش. چراغ های نفت سوز و روغن سوز. چراغ با فتیله های گوناگون. تازه زنبوری هم به آن مضاعف شد. شهر در چراغانی لمپا و گردسوز و فانوسها غرق شب می شد. با این همه، بازتاب آخرین رمق خورشید، در گیرگیر غروب، چرب تر می نمود. گم شده بر چهارپایه ای بلند، اشک چشم، مف دماغ و آب دهان، همه در هم، مدام زر می زد.

فروشنده ای دوره گرد، هم راه عرضه ی کالای بنجلش، صاحب گم شده را ندا می داد. بازار ملغمه ای درهم و برهم از آواز فروشنده گان دوره گرد و زرزر گم شده بود. همه چیز در غوغا فروشی حق به جانب، با آتشی که به مال خویش زده بودند. گاو چشمان قهوه ی روشن، با سپیدی غالب بر سیاهی مردم، پریشان و ساده و روشن، در چراگاه سنگ های قیمتی، هیچ سبز دندان گیری به جا نمی آورد. گم شده، گم شده بود. شاید هم گمش کرده بودند. صدای فروشنده ی دوره گرد، راهی به جایی نمی رساند.

کجا بود، یادم نیست. شاید کاروان سرائی، طویله ای یا رباط خرابه ای، بر سر بزروی در اتصال شرق و غرب که خواب بر قافله فرود افتاد. چه بی خبرانه، همه با خواب رفته ایم. چه بی خبرانه، همه با خواب رفته ایم و نشنیدیم صدای زنگ کاروان را که به غارت رفت. باد از همه جهت روید. بادهای مخالف که در بطن یک دیگر می رویدند. دار و ندار

قافله چپاول شد. قلعه بر پهن زار سبزه ایستاده بود. سبز کاهویی به یونجه ای می زد و یونجه را هیچ گاوی ماغ نمی کشید. گفت:

"در یعنی که قفل و قفل هم راه و هم ذات کلید بوده است. حتمن راه را گذرگاهی هست و باید باشد."

به لغت موران گفت. در پای قلعه ای از سنگ و ستون هایش هیاکلی از نور بود و از ظلمت بود. به خواب بود یا رویا؟ عقل سرخ بود و بتی عیار که هر لحظه به شکلی ظاهر می شد؟ یا زنی از دهات مجاور قلعه؟ تخم مرغ و نان سیاه می فروخت. با قیمتی به خون پدر، در حراج فصلی نهاده بود که فصل غارت بود. روزهای روزگی را، به عید افطار داده بود.

بر سر راهی نشسته بود. حراج خان مانش را بر باد داده بود. بر باد رفته بود. زن چمباتمه نشسته بود. پستان هایش از شکاف گریبان، نهان جایش از دریده خشتکش، نمایان بود. سبزه ی قلعه به زرد آفتاب زرد می شد. زرد می آمد و سبزه را درو می کرد. در نهاد زردی زردش، صد خزان را نهان می کرد. به خواب بود یا که بیداری؟ زنی را به خواب می بینم. همیشه زن را فقط به خواب می بینم. بعد ترها. خیلی بعدتر از آن بود که گفت:

"زرد واقعیت است یا خیال که از ترکیب رنگ های اصلی به- دست می آید."

روی سخن به من نداشت که شطح می زد و به لغت موران سخن می گفت.

قلعه بود. قله بود. گردنه و کتل بود در راه. لاخزار سنگ و خاک و ماسه بود، بر پای کوه. کوه طور بود و جزیره ی سینا. یا سنگ سار اورشلیم. یا نمک زار اورمیه. شاید قلعه ای از قلاع روم در شهر بی آهن حلب. وقتی که غازی اسلام - سردار ایوبی - مسند خویش را به ملک الموت می فروخت و شیخ اشراق را با عقل سرخ در دست، به فاضلاب شهر کرده بود روان. پس از آن دیگر قلعه ای نبود. تنها سردابه های سرد. راهروها. دهلیزهای پیچ در پیچ و خم اندر خم. ستون هایی با پایه های کوتاه و سقف های ضربی شش ترک. سقف های گنبد چرخی. سقف های بوقی و مخروط. در زیر سقف ها به هر شکل و هر تبار. تنها ناله ی درد بود که می آمد. صدای شکنجه بود که می آمد. صدای خرد شدن چیزی در لابلای چرخ ها و دنده-

ها. صدای جویدن دندان. آوار فرو رفتن آوارها و سقوط اندام. صدای افتادن بدنی که شاید میکِل آنژ را به طراحی داود خوانده بود.

زنی آمد. نه سبد تخم مرغ‌هایش در حراج. نه نان سیاهش به حد تکی بالکف. با دامن از آب در طرح روشن شی تاریک. ستاره‌ها در دامن بلند مواجش، قیمت بازار ارز را می‌شکست. قسمت بالای اندامش، سپیدسیم غزالان بود. پستان‌هایش به شیخ لطف اله گفته بود، مادرش معماری را در مصر خوانده است. طرح اصلی را از گنبد زینبیه در محله‌ی حشاشین قاهره گرفته بود. بر انارستان سینه‌اش به خطی خوش که اگر نه به لغت موران بود به زبانی گم‌شده، به زبانی گم‌کرده، نوشته بود:

" به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید."

به نوابی که تنها پر جبرائیل آن نغمه می‌تواند ساخت، به لغتی میان پهلوی و چکاوک گفت: دختر مانی است. امانتی دارد. بر در دروازه‌های سال، سال‌های انتظار، انتظاری کشیده است که نپرس. که طراری اگر چه امین از دست‌برد باز مانده است. و مانده بود. گفت:

"مصوری از پدرش مانی برجاست. به لغتی که موران از خواندن آن سرباز می‌زدند. سر نوشت مرا نقش کرده است."

دوباره سردابه‌ها بود و دخمه‌ها. مرده‌ها و کشته‌ها. اسکلت مرده‌هایی که به امانت نهاد بوده بود، تا اگر روزی صاحب مرده، دستش به دهانش رسیده، شاید، در جوار بزرگی به خاک بسپارد. دوباره راهروها بود و دهلیزها. ستون‌ها بود و زاویه‌های تند بنا. زوایای درهمی که راه را بر نظر می‌بست. دسته‌ای کلید در دامن آسمانش چرخید. زن دسته کلید را از سینه‌بند خود برون آورد. دسته‌ی کلید بوی زایمان می‌داد. بوی شیر ماده گاو مست. ده‌ها کلید. صدها کلید، به آن معنا که به تعداد آن‌ها قفل، و شاید امانتی برای گم‌شده‌ای، سرگشته‌ای در راه. کلیدها در قفل‌های آهن-جوش خودسرانه می‌گردید. زن به زمزمه می‌خواند:

" چل درو بستی نمکی
یه درو نبستی نمکی
تو خیر نبینی نمکی
بلا بگیری نمکی."

انباری به گنجایی "تورفان ترکستان" در طول و عرض جغرافیایی
 "ایزیدی" ها در کوه‌های سنجار کردستان، به قدمت "نصیبین" و قلعه‌ی
 "حزان"، با طرح ستارگان در تفکر صائبیه و هیاکل زروان. تصویرهایی در
 اندازه‌های گوناگون، انبار گشته بود.
 یک روز او را در کوچه‌ی دهنی‌ها دیدیم - کوی حاج عبد الصمد.
 کاشی شماره‌ی پانزده.. گفت:
 "یک قران از پنج تومن کمتر نمی‌شود."
 "برای من امانتی با تست!"
 "خرابات در نجیب‌خانه است، شیریه یا تریاک؟ اگر چه اصلن
 به تو نمی‌آید."

گم گشته بر سر چارپایه ایستاده است. اشک چشم، مف دماغ و
 آب دهن، معرکه برپا کرده‌است، با زر زره‌های مداومش. فروشنده‌ی دوره-
 گرد، صاحب گم‌شده را فریاد می‌کند. چراغ‌های بازار روشن است.
 کورسوی خردی به تنگه‌ی "ذیدر". "تنگ‌فنی" را بالا کشیده‌است.
 "شوش" ایستاده‌است. چه می‌گوییم! شوش خفه‌کش خفته است. بر
 ریگ‌های روان مرده است. سفال‌ها و مفرغ‌ها، زیگرات و معبد‌ها، با
 خدایان سر شکسته‌ی مهجور در بانگ اذان مسجدها. در بازار مس‌گران.
 در بازار قلم‌زنان. در بازار آهن‌گران، بر نعل‌ها و دیگ‌ها و میخ‌ها. در بازار
 چاپ‌چی‌ها بر حروف معرق سربی با دروغ‌هایی از آهن.
 این صداها چه بد صدا است! چه کسی کوک کرده است، پیانو را
 در مایه‌های روانداز، در دست‌گاه زیرافکن؟ این گنج باد آورد، بر کولاک
 چه بیداد کرده‌است؟ چرا ویلن‌ها، هم‌نوا ی نقارخانه می‌زنند. این شادباش

کدام ختنه‌سوران است که رحم نمی‌کند، بر سماع سمع جاودانه‌ی مولانا که غریبانه در غربت غرب گرفتارست.

چهارپایه‌ی حراج، هر قدر هم قد برآورد، هم قد بازاری نمی‌شود. سوراخ‌های نور، بازتاب غبار در عصرهای دم‌آلوده‌ی تیمچه‌ها، انجذاب گهربار کهربا است؛ نه پله کان عروج عشق. آسانسور تا قلب آسمان با فشار دکمه‌ای رشد می‌کند و تو معراج را با هم‌کاری سیا و دستیاری "اسحاق ابن نیوتن" پله‌پله رفته‌ای. از بیت‌المقدس تا عرش، تا کرسی تنها کاروان- روی است در ترکیت مرکب ابتر یا اشتی سست پی‌شده به‌دست باد.

یادت باشد، یادم نرود! پیری است و هزارها درد بی‌درمان، هزارها گرفتاری. یک بار دیگر نیز، او را دیده‌ام، با نوشته‌ای بر سینه، البته سینه- های لخت. چه پستان‌هایی، به‌انارستان ساوه گفته‌است: "تو درنیا که من درآمده‌ام!". هنوز مثل انار آلك سفت ایستاده بود. گفت:

"این سازها به‌هرز کوک می‌شوند. این سازها در بدویت کوک گشته و هنوز بر همان پایه نوازش ساز می‌کند. این سازها همه در هم- نوایی‌ها، در تک‌نوازی‌ها، درانفراد درای کاروان یا چارنعل حماری لنگ، کوک می‌شوند. پپانو اما..." صدایش آواز پر جبرائیل را داشت.

"نه! داشتم چه می‌گفتم؟ گفتم، یادت نرود! تو که حواست از من پرت است. آهان... می‌گفتم! آری! یک‌بار دیگر او را دیدیم. خدایا! این دفعه در کجا دیدیم؟ قصر کدام سرداری...؟ قلعه‌ی کدام کوتوالی...؟ نه! اما شاید... خرابه‌های ری بود که نزدیک تهران است.

"آهان! حالا چه خوب می‌بینم، با کاروان حجاج رفته‌بود. همان دفعه که سعدی در کاروان ما می‌بود. امام تمامی حجاج در تمامی بعثه. همان دفعه که یکی از یاران را "بانگ مرغی کرده بُد مدهوش." در بیابان- های نجد یکی از همان غول‌های بیابانی؛ چنانم در ربود در خواب که..." عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش."

در خواب گفته‌بود: "خضر پی خجسته می‌آید." راه نمای بیابان- ها. نجات همه‌ی حاجت‌مندان. آن‌کس که همیشه ضامن آهو است. بر سینه‌اش آینه بود. آینه‌هایی از بلور و بارفتن. مثل ایوان آینه در زیارت‌گاهی. مانند آینه‌های یک ایوان. در زیارت یک شهید یا شهادت شاهد. در

انعکاس مخروط‌های نور. بر تاللو نورهای یک منشور. نوشته‌ای با خطوط درهم مکتوب، کوفی و ناخوان.
"سبحانی ما اعظم شانی!"

دست در دست من نهاد که راه می‌برم؛ که راه می‌دهم. از این بیابان درهم طاغوت. از این کشت‌زار وحشت لاهوت. از این گشت کشتار دهشت ناسوت. تا پناه امن. تا جای گاه خوش. اما وجه‌الزحمه را سراسر نقد می‌کنم. و موجودی قبل‌العمل باید در وجه فاعل کارسازی شود تمام. گمانم که خود سعدی، امیرالحاج، امامت حجاج که اگر...
"بر سر بوق او نشینی
دروازه کازرون ببینی."

از خواب می‌پریم. معمولن از خواب می‌پریم. هرگز مثل آدم بیدار نمی‌شوم. دهشت‌زده از خواب می‌پریم. شاید از بیدار به خواب می‌روم. خواب همیشه بهتر است. زیرا به‌بیداری همیشه فتنه است و همیشه، فتنه خوابش برده به.

از خواب می‌پریم. مثلن از نردبانی بالا رفته‌ام، آخر باید، کار مجسمه‌ی آزادی را راه بیندارم. یا ونوس کار میلو را. در نقاشی رامبراند، وقتی زن می‌خواهد به حمام دخول فرماید، بفهمی نفهمی کمی خمیده است. تا می‌روم دست به کاری زنم که عقده‌ی دل به سر آید، از آسمان خراش سقوط می‌کنم. فرو می‌روم، تا ناکجا فرود می‌روم. می‌روم و به‌پایان نمی‌رسم. هیچ چیز زیر پا سفتی نمی‌کند. پس از خواب می‌پریم. از خواب می‌پریم؛ کف دست بر چشم‌های خسته می‌مالم. این جا کجا است؟ در میانه‌ی این شهر. این چنین آباد! این چنین که سبزه و شادان، گویا بهشت بر زمین انزال کرده است. گویا که مینوی جاوید، بر دهشت این خراب‌آباد دست به‌آب کرده است.

نور از هر کجا! نور از هر سوراخ و هر روزن. نور در نور باران شهر. شهری که شهر همه‌ی شهرهای هر دو جهان. از دروازه‌های آن، صدها هزار راه، به صد گوشه از جهان، نور می‌برد. این خرابه از ایلغار نور جسته است.

یک روز در بازار حلوا فروشان نیشابور دیدمش، که مقامات ژنده پیل را در رثای شیخ گیسو دراز قرائت می‌کرد:

" درهم، نود تومان. کش منی، به صد تومان. جداکردنی از صد و بیست مایه کاری ضررکار است."

همو "الواح عمادیه" را نشان می‌داد که با آتش در سنگ نقر گشته بود. کلام ناب در سنگ. در گوشه‌ی بازار عدنی کوبان شنیده بود، پیری مجرب است. از روس و انگلیس می‌آیند و دخیل می‌شوند. کرامتی دارد. زنان نازا را در دم آبستن. دو چشم کور را بینا. مرده‌ای را که دکترها جواب کردند، مثل جوان بیست ساله سراپای می‌کند. بزرگان می‌آیند دسته-دسته برای دخیل، خود را به زنجیر می‌کشند. رفتم که این سر پی سامان را به طاق بی‌نسیانش فروکنم. رفتم که دامنش بر سرم سایه‌ی امنی فروکشد. همان روای درگوش من چنین گفت:

"باید، فقط شب‌ها بسیار مواظب بود. نگهبانی نیست. آقا به-غربت افتاده است. کس حریم حرمت را نگه نمی‌دارد. شب لوطیان دست در دست لولیان به هم راهی الواط بساط پهن می‌کنند. همین چندی پیش، تازه بالغی را از هم دریده‌اند. پیچاره از ترس آب‌روگم و گور گشته است."

کجا بود، که گمش کردم؟ چه طور شد که گم شدیم؟ یا چگونه مرا گم کرد؟ نه! مست نبوده‌ام، اگرچه هیچ زمانی هشیار نبوده‌ام. پس چه طور چنین اتفاق افتاد؟ کسی گوشت را از استخوان جدا نمی‌کند. کسی ناخن را از انگشت جدا نمی‌کند. کسی کودک را تا دم مرگ نمی‌کوبد. کجا گمش کردم؟ مرا کجا گم کرد؟ در کدام چپاول بود؟ در ایلغار کدام بد مذهب؟ در تناول کدام دراز دستی؟

البته با من است. همیشه با من است. از من جدا نمی‌شود. مثل تاریکی از نور، مثل سایه از خورشید. گاهی قهر می‌کند. شانه بالا انداخته پیش می‌رود. از کسی نمی‌ترسد. از سگ نمی‌ترسد. از آجان نمی‌ترسد. از خط‌کشی خیابان نمی‌ترسد. برای آجان تره هم خرد نمی‌کند. مثل سایه پیش از ظهر، جلو جلو می‌رود از من. گاهی محل سگ هم به من نمی‌کند؛ پا سفت می‌کند. لنگان و پاکشان به دنبال من می‌آید. پشت سر قدم کش

می‌کند. مثل سایه‌های عصر، دراز و خسته و کشدار، پشت سرم راه می‌رود. راه می‌آید و شکک درمی‌آورد. چرخي به‌کمر داده، کونش را بالا و پایین پرتاب می‌کند - کارهایی موجب خنده -. البته خلق به‌ریش بنده می‌خندند. گاهی که با من است، مثل سایه در تیغ آفتاب، مانند ظهرهای تابستان، هم‌قدم و هم‌راه می‌شویم. باید حواسم را شش‌دانگ جمع کنم که رده‌ای بر زبان نیاورم. کلمات را شماره می‌کند. هر کلمه باید در حد معنای خود باشد. معنی باید به‌زیبایی کلام بیفزاید. معنا اگر که زاید بر ذات شود، البته محدود می‌کند. اگر کلام زایدی، به‌زیانت بیاوری آتش‌فشان دشنام، در انفجار لرزه‌های زمین بر سر تو تخریب می‌شود.

همیشه با من است. اما همیشه با من نیست. مثل وقتی که آسمان ابری است. تو می‌دانی، خورشید جایی نشسته‌است. ماه در آسمان همیشه می‌تابد، ولی هوا ابری است. می‌دانی یک قرانی داشته‌ای، به‌یادت نمی‌آید کجایش نهاده‌ای. آدم پولش را به‌چیز سگ بزند، اما گمش نکند. درد بدی است گم‌شدن. مثل وقتی که غزلی زیبا سروده‌ای، برای کسی که در جانت نشسته‌است، در حضور او همه‌چیز را از یاد می‌بری. مثل وقتی که زنت گفته است، برای سالاد خیار سبز لازم است و تو بادمجان خریده‌ای، آن هم از نوع قلمی‌های خوش‌تراش که جوانی را در یاد و خاطرتش زنده می‌کند.

همیشه با من است، مثل وقتی که به حمام رفته‌ای. ریشت را تراشیده، سرت را شانه کرده‌ای. در آینه به‌خودت نگاه می‌کنی، چشمکی زده و با خود فکر می‌کنی، آن‌قدرها هم بد نیست. هنوز جنست مشتری را جلب می‌کند. یا نیمه‌ی شبی از دهشت کابوس می‌پری. به‌هر طرف چشم درّه می‌کنی. جرات روشن کردن چراغ را نخواهی‌داشت، چون زنت بد خواب می‌شود. آهسته خوابت را تعبیر می‌کنی. ریختن دندان، دوری از نحوست است. مرده هم زنده است. خون خواب را باطل می‌کند. باید برای رفتگان خرما و حلوا دست و پا کنی. یا وقتی به‌گورستانی رسیده‌ای، صله ارحام پرستی، در تو بیدار می‌شود. فاتحه‌ی اهل قبور را دست و پا شکسته در خاطر زنده می‌کنی. بهتر از همه وقتی است که خیره می‌شوی. نمی‌دانی چه‌چیز نگاهت را ربوده‌است. اما خیره می‌شوی. آن‌قدر لنگه‌پا نگاهت می‌دارد، تا علف از زیر پایت سبز شود.

پس می ماند. نک و نال می کند. پا سست می کند. نق می زند. دشنام می دهد. فریاد می زند. مرده و زنده را سرهم کوت می کند. مخصوصن زمانی که سرکار می روم. با کار گل مخالف است. از پشت میز نشستن بی زار. از بانک و تمام موسساتی که با پول کار می کنند. از چرتکه و ترازو و مثقال. با حساب اصلن کتاب هم ندارد. هیچ حساب کتابی سرش نمی شود. وقتی سرکار می روم، جلو خانه پا سفت می کند. سگرمه ها درهم، اخم-ها رسیده تا بینی، دست ها دراز، پاها کشان کشان. مانند عجزه های سر قبرستان که هدیه ی قران نصیب شان نشده، می گوید:

"من رطیل گشته ام، در کلوندان خانه نشسته ام؛ تا جنازه ات از خانه به درآید. الهی بروی و پشت سرت را نتوانی دید. الهی رفتنت با خودت باشد بازگشتت با خدا. الهی سر تخت غسل خانه دیدار کنیم. هیكلت را برای چاه مبال آفریده اند. سبیل های تو جاروی مبال گشته است. دهانت آفتابه ی خلا."

با من نمی آید. روزها در خیابان پرسه می زند؛ به ولگردی تمام. به-کتاب خانه می رود. به مغاره های کهنه فروشی. به سمساری ها. هر جا بنای خرابه ای باشد. به گورستان های از یاد رفته ی قدیم. سنگ قبرها را یکی یکی خوانده، نوشته ی قبرها را از حفظ کرده است. مرده های قدیم را بنام و تاریخ تولد و فوت می داند.

برای بستنی، آب نباتی، ترشاله و قره قورت از حال می رود. می ترسم برای شکم بارگی، کونش را به باد دهد. با همه ی خنزر پنزری ها سر و سری به هم زده است؛ مثل هفتاد ساله رفیق، سلام و علیک می کنند، بر سر و روی هم بوسه می زنند؛ حال و احوال می کنند. گمان کنم این کارها را از لج من انجام می دهد. دست و دلم برای او می لرزد. اگر سقط شوم، دستم برای او از قبر بیرون است. خام است و نوجوان. از زیبایی هم بهره ای برده است. بر و روی به هم زده است. در این ولایت غربت، دستم از عرب و عجم کوتاه. روز را پرسه می زند، هر روز. شب ها دیر به خانه می آید. گاهی اصلن نمی آید. چشمش روز بد نبیند هرگز. یک روز دهن ما گوزید از او پرسیدم: "کجا بودی؟" آن چه از آب و آتش عمل آمده بود، به من نسبت داد. هر چه بر دهنش آمد گفت. آباء و اجداد مرا گور به گور کرد. حالا دیگر، رویش را هم زیاد کرده است. تا کنون به خواهر و عمه ام راضی بود.

اما حالا چشم در چشم من، به‌زمن نسبت‌های بد می‌دهد. روزی از روزها ازو پرسیدم:

"از من چه می‌خواهی؟ تو چرا دست از سرمن بر نمی‌داری؟"
لب‌خند تلخی زد. می‌خواست محل سگ به‌من نگذارد. حتی قد می‌هم برداشت، روی پاشنه‌اش چرخید و خیره سر چنین جواب آورد:
"من روی دیگر سکه. شیر یا خط. تمام هیکل نحست، وجود در زنجیر. آه! چه می‌گوییم! از چه، با که می‌گوییم؟ یا از که، با چه می‌گوییم؟ تو خیال می‌کنی حرف، علف خرس است، یا که یونجه‌ی نارس. مرا اسیر کرده‌ای. تو در اسارت خود مرا عبید کرده‌ای. تو زن ق.....جاکش. تو اهل این کارها نبوده‌ای."

روزی دست مرا گرفت در دست. نه! انگشت اشاره‌ی مرا گرفت در دست. گفت:

"جرات کن با من به‌درد بیا!"
آب در دهان من خشکید. نفس در قفس سینه‌ام نالید. هر دو چشمم دوکاسه‌ی خون شد. زبانم در لال ماسه‌اش ماسید. چشم در چشم من خندید. شانه‌ای انداخت. با نگاه خیره‌ای پرسید:
"خیلی برای تو خرج دارد؟ یا که زن ذلیل و ماست در کیسه کرده- ای؟ می‌دانم که از مخارجش نمی‌ترسی، چون خرج را از برج هم جدانی- دانی. یا شاید، می‌ترسی غلامی باشی که رفته آب‌جو آرد؟ نه از زنت نترس! او برای تو تره هم خرد نمی‌کند."
"یعنی چه؟"

"یعنی خفه شو! به‌تو مربوط نمی‌باشد."
با هم ددر رفتیم. گوش تا گوش زنان نشسته در سالن. سفید، سیاه. قهوه‌ای، آبی. سرخ حتی زرد و رنگارنگ. من نگاه می‌کردم. زن چینی از بلور و آب می‌رویید، در چشمه‌های شب سالن. مثل سنجاق کی لب مرداب. مثل نیلوفر بر چین‌های خشتی یک باغ. مثل هایکویی کوچک. با شانه ضربه‌ای زده بر من، زیر لب به‌خنده‌ای خندید - تمسخری روشن. دست مرا گرفت در دست. با خودش چنین می‌خواند:

"سفید سفید صد تومن
سرخ و سفید سی صد تومن"

حالا که رسید به چینی هرچی بخوای می چینی."

"نه وزن دارد! نه قافیه."

"وقتی رفقاییت همه چیز را در حراج ثمن بخشی نهاده اند، وزن و قافیه، بند تنبان است. بندتنبان است و مناسب ریش. ریشای دراز و کوتاه. ریشهای دوتیغه و ته زن. نگاه کن نوه های استالین را به یک ژیتون. فقط ژیتون."

گریه امانم بریده بود. سرم به زانوان خم شد. سرم مثل دم سگ، لای پای من نهان می شد. اشک بی محابا ز چشم من بارید. بی ترجم دستش، بی نوازش انگشت، سرم را ز زانوان برداشت. به شکل یک فریاد گفت:
"جنس در حراج همیشه ارزان است. اگر که طالب جنسی. و نه چشم چران هرزه ی بیکار!"

یلخی، سرکشیده، بی تردید می رود. می رود به راه خویش. مرا پشمش هم حسا بی نمی کند. از من امید، امید خود را بریده است. روزی به خنده گفت:

"بیست سال است به اصطلاح"

"در این شهر زیسته ام"

"بیست سال است که در حقیقت مرده ای!"

"بیست سال زندگی..."

"-بیست سال زندگی..."

"تو لحظه به لحظه می میری، تنها خودت را با فریب به زندگی منسوب می کنی. گیرم، نه ابتدا، نه انتهای هست. گیرم کسی ترا با نقشه و طرحی نیافرید. طبق حادثه، به جای خلا در رحم مادر پدیدار گشته ای. از همان زمان، قدم به قدم به سوی مرگ رفته ای. بیست سال است که می-میری و خودت را به خیریت محض می زنی. تو قلتبان بی همه چیز، مرگ را نیز به تمسخر گرفته ای. اما تنها به ریش مضحک خودت خنده می زنی. اگر دل و گوده ای برای تو باقی، یک روز، فقط یک روز از این بیست سال را به من ببخش."

گفتم:

"چه می‌کنی؟ چه خواهی کرد؟ تا کنون چه از تو برآمده است؟ دیدی که من... تو نه اهل کار و نه اهل بار. تو اهل کار که هیچ. اهل باری هم نبوده‌ای. بر دست‌های تو چه چیز؟ بر ساق‌های تو چه چیز زنجیر گشته است که مرا این چنین خوار و ذلیل کرده‌ای؟ تا کی؟ تا کجا؟ تا چه وقت پیش می‌روی؟ چه باید کرد؟"

"فکر می‌کنی جوابت را بیلینسکی باید بود، از قرن پیش، مثل شاخ در جیب گشاد پشت شلوارت فرومی‌کرد؟ تو مرا به شهرها برده‌ای، به قلعه‌ها و کاروان‌سراها کشیده‌ای. تو مرا به سرداب‌ها و دهلیزها، به گورستان‌ها کشیده‌ای. با من تنها تا میدان شهر هم‌راه می‌شوی؟ سر گذر، دو قیف بستنی. از ایران فروش‌های ایرانی لواشک، گیلان خشکه و قره‌قورت خرید. روی نیم‌کت روی به روی من نشست. خسته بود. چه قدر خسته بود چشمانش. چه قدر مانده و تنها. در غروب نگاهش، دو یک قرانی کبود، رو در غروب تلخی نهاده بود. من در آن سکه‌های لاجورد به غربت خویش پیوستم. چه یکه و تنها به خویش و با خویش پیوستم. نان لبنانی را تکه تکه، برای کبوترها، پاره‌پاره کرد از غیض. روی در روی عمارت‌ها که راه گذر بر نگاه می‌بست گفت:

"نگاه کن! العاقل یکفی الاشاره."

"به این زبان؟"

"برای این زبان، آن جای خودت را پاره کرده ای از آن بدتر:" حرکت لبانش برای گفتن آن چه بعد بر زبان آورد، چونان به-تمسخر جنبید که یقین کردم زشت‌تر از این سخن، سخنی نخواهد بود.

"لفظ لفظ عربی"

فارسی شکره

ترکی گفتن هنره

بقیه‌اش گوز خره."

"راسته حسینی برای من بگو!"

"خوشتر آن باشد که سر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران."

می‌گوییم:

"دیگرش زندان به بند و کنده و زنجیر شد"

دلبرش خانه بماند و کم کمک او پیر شد."

تیردادن حجتش از تیرهای دلیل خالی شده بود و می نمود حرف آخر را در دهان مزمزه می کند. گفت

"پس از پیر خود بشنو! از این خانه مانده ای که پیر می شود. زمین گیر می شود. این همه نی ها. این همه طبل ها و بوق ها. این همه کرناها. پس از پیر زنده به گوری سخن شنو!"

"من مخلص حضرت سرکار. هر چه بگویی به گوش جان حلقه می کنم. تنها بگو کجا است، آن مهتابی کدر از دست رفته ام. کجاست آن سکون بعد این همه تلاش؟ آن یسر بعد این همه عسرت؟"

"آیا شنیده ای!"

"چه چیز را باید شنیده باشم که به غفلت نشنیده مانده است؟"

چهار شاخ منتظر به جای مانده ام. چهار چشم بر دهان او چشم دوخته، نشسته ام. چه چیز تازه ای؟ چه چیزهای تازه ای به قامت ناساز من ساز کرده است! با کمی تردید به گفته اش افزود:

"آیا شنیده ای به هنگام جنگ، معرکه ای کشتار، با خود چه می کنند سربازهای خسته ی پیکار؟"

مکثی در میانه ی کلام آورد. لمحهای به جای خود واماند. زبانش را از تلخی گفتار، در دهان پر تریاق، به صبر جهد می گرداند. لب های خشک خود به خشم دندان تازه گردانید.

"آیا شنیده ای سردارهای خسته ی پیکار..."

ز جای خود برخاست. سیگاری از جیب من قاپید. بی نگاه محدودی در حدود دودی آفاق، دود سینه را در داد. رو به من کرد و دوباره چیزی گفت:

"آیا شنیده ای..."

چهار ستون اندامم به لرزه، می لرزید. مثل باد در بید می لرزم. مثل بند رخت در قباهای کهنه می پیچم. گلیم جهاز زنم را به خویش پیچدم. چه سخت می لرزم. سر تا به پای می لرزم.

"آری! وقتی خسته ای باری. یک راه! فقط یک راه!"

1995

دندان برابر دندان

دندان در برابر دندان

نمی‌دانم، چه‌طور دستش را در توالت باز کرده بود. بر سر گروه بان یکم عبدالهی کوفت و برای فرار مرزعه‌ی ذرت کنار قهوه‌خانه را انتخاب کرد. بعد از صبح‌هانه توالت رفته بود. من هم به‌دست‌شویی نیاز داشتم، چند قدم میان بوته‌های ذرت مخفی شده، سر پا می‌شاشیدم. از پشت سر به‌من برخورد. به‌زودی کنترل خود را به‌دست آورده، با مشت چنان به‌دهانش زد که هشت دندان پیشین و خون یک‌باره به‌بیرون فواره زد. مشت بعدی را پس‌کله‌اش فرود آوردم، بی‌هوش نقش زمین شد. گروه- بان یکم سر رسید و دست‌هایش را از پشت دست‌بند زد. کش‌کشان تا لندرور برده و روی صندلی عقب طناب پیچش کردیم.

این یک ماموریت بود. می‌بایست، در اهواز دست‌گیرش کرده به‌تهران بیاوریم. یک شبه، طی عملیات ضربتی او را گرفته و دست بسته عازم شدیم. در راه هیچ نگفته بود. سرش پایین بود و با خود کش‌مکشم داشت. یک‌سره رانده بودیم. در پل‌دختر برای صبح‌هانه ایستادیم. مثل مهمانی او را به‌قهوه‌خانه بردیم. برایش یک‌دست ناشتایی سفارش دادم. مثل سه رفیق نشسته و چای و املت را صرف کردیم. سیگاری هم به‌او دادم. خواست به‌دست‌شویی برود. دستش به‌دست گروه‌بان یکم عبدالهی بسته بود. قرار شد، گروه‌بان پشت در ایستاده و او به‌توالت برود. دست بسته و طناب پیچ، روی صندلی عقب لندرور افتاده بود. هنوز به‌تهران نرسیده، خون دهانش بند آمد. خون خشکیده و هشت

دندان افتاده، دهانش را در صورت کثیف و آلوده‌اش، به‌غاری بدل کرده بود که وقتی دهان می‌گشود، انتهایی برای آن متصور نبود. غاری بی‌پایان، سیاه و ترس‌ناک از دوران‌هایی که بشریت هنوز در بیابان‌ها و صحراها و غارها به‌سر می‌برد و دهشت‌گرسنگی و جانوران غول‌پیکر خواب و آرام برایش باقی نمی‌گذاشت. در تهران وقتی او را به‌زندان اوین تحویل دادیم، با این صحنه‌ی فراموش‌نشدنی برخورد کردم. با آن‌که خود را پشت حکم و ماموریت پنهان کرده و از دست‌گیری موجودی خطرناک سرافراز می‌نمودم، هرگز این نمای نزدیک از دهان و صورت او را از خاطر نبردم.

هر چند نقش و تصویر موحش آن دهان چیزی غریب می‌نمود، اما توقع نداشته باشید، من به‌عنوان یک افسر ضداطلاعات که هر روز گرفتار چنین ماموریت‌هایی است، همیشه جلو چشم داشته باشم. این ماموریت دوازده سال پیش که من ستوان یکم بودم اتفاق افتاد. حالا سروانی زیر درجه‌ی سرگردی هستم. مسلم است، همه‌ی آن داستان از خاطرم گریخته. صحنه‌هایی مشابه یا حتی بدتر از آن اثرش را در ذهنم محو کرده است.

آنوقت‌ها یک مشت جوان جولو ق مسلمان و کافر، شکم گرسنه‌ی شهرستانی، از در و دهات‌های مختلف در دانش‌گاه‌های سراسر کشور جمع شده و با خوردن استیک اعلای امریکایی، بیف استروگانف روسی، لازانیای ایتالیایی، به‌قیمت پانزده قران آن‌هم با پبسی، می‌خواستند نظام قدر قدرت شاهنشاهی دوهزار و پانصد ساله را سرنگون کرده، نظام دل‌خواه‌شان را برپا کنند. جنگ مسلحانه راه انداخته و هرجا می‌رسید، تیر و ترقه درمی‌کردند.

خوب با چنین اوضاعی ما افسران جان‌برکف و خدمت‌گذار نظام شاهنشاهی موظف بودیم، از حق حاکمیت خود و شاه مملکت دفاع کنیم. درست است، خود من هم از شهر کوچک نور آمده‌ام. شهرنوریکی از شهرهای استان مازندران است. اما در تهران خانه، مغازه و پاساژ داشتیم. یک پای‌مان در تهران بود و پای دیگرمان در ده "موشه‌کون" نور بود. از فضای اتفاق، مادرم مرا در سفری که به "موشه‌کون" برای آب و هوا رفته بود، به‌دنیا آورد. بی‌چاره مادر، خودش دختری از رعیت‌های پدر بزرگ بود، می‌خواست من صاحب اصل و نسب باشم و از تولد من

در ده بسیار خوش حال می نمود. یادش به خیر، با آن که همه ی لوازم منزل و خرید سال نو در "شانزه لیزه"ی پاریس انجام می شد، هیچ وقت شهری نشد و نتوانست لهجۀ فارسی درست یاد بگیرد. پدرم سخت عاشقش بود، اما نمی توانست، او را در مجالس بزرگان با خود ببرد. چون همین که دهن باز می کرد، همه می فهمیدند، کیست و از کجا آمده است.

خوش بختانه با مساعی ارتش و وزارت اطلاعات و شهربانی و ژاندارمری و کوشش و پشت کار افسران لایق از جان گذشته، توانستیم همه ی آن جقله های شش لول بند را تار و مار و گلوله نشان و شکنجه کش کنیم. تا اوضاع ساکت شد. درست همین زمان حاکمان ابر قدرت جهان به این نتیجه رسیدند، که شاه به درد کارشان نمی خورد و باید نیروی تازه ای جانشین او شود. شاه بی چاره را در به در کردند، برود لای دست پدرش گور به گور شود. این بدبختی عظمی پیش آمد. یک مشت گدا گرسنه ی مرده- خوار و قاری قبرستان و آخوند دو تومنی، آمدند، تاج را داخل عمامه فرو کنند. درست در موقع قدرت گرفتن این نعلین پوشان من از ماموریت دو ساله ی خود در راس گروه شانزده نفره ی افسران ضد اطلاعات از فرانسه بازمی گشتم.

دو سال پیش به موجب حکمی، من با درجه ی سروانی به عنوان سرپرست پانزده ستوان یک و دو برای یک دوره آموزش تکمیلی اطلاعات و ضد اطلاعات عازم فرانسه شدیم. در فرودگاه با بدرقه ی شاهانه ای سوار شده و در فرودگاه شارل دوگل فرانسه پیاده شدیم. چشم تان روز بد نبیند. از همان قدم اول، با چنان پیش وازی رو به رو شدیم که اگر سگ ببیند، به پیش واز گرگ می دود. با یهودی ها در دوران نازی آن طور رفتار نکردند که با ما برخورد کردند. روزنامه نگاران مثل این که خود شاه را گیر آورده باشند، حرف هایی می زدند که خوش بختانه ما نمی فهمیدیم. اما مترجمی از طرف خود فرانسوی ها معین شده بودند، گمان کنم خودش هم حرف روی حرف می گذاشت، چون فکر نمی کنم، فرانسوی فحش زن و بچه بلد باشد. غروب همان روز اول، صفحه اول یکی از روزنامه های چپ تندرو، ما را به صورت کفتار و اعلا حضرت را به شکل گرگی خون خوار کالیکاتور کرده بود. مرا هم که سرپرست گروه بودم و اندکی جدا از صف افسران نقش کرده بود، به عنوان مالک و زمین خوار معرفی کرده بود. از

فردای ورود، درس و کلاس و صف جمع و مشق سریازی مثل پادگان‌های خودمان آغاز شد. در کلاس درس، سه مترجم ایرانی داشتیم، یکی‌شان از آن سگ کمونیست‌های دو آتشه. از آن پیرسگ‌های آشتی ناپذیر. آن‌ها در استخدام ارتش فرانسه بودند. اگر افسران فرانسوی ذره‌ای ملاحظه داشتند، آن‌ها از زبان خودشان اضافه می‌کردند. سر کلاس اضافه بر مباحث سیاسی که ما به‌اندازه‌ی ارزن از آن اطلاعی نداشتیم، فحش هم می‌دادند. هرچه به‌افسران فرانسوی از آن‌ها شکایت کردیم، افاقه نکرد که نکرد. خود افسران فرانسوی هم محل سگ به‌ما نمی‌گذاشتند. ما مثل موجوداتی نجس، مثل سگ گر گرفته، یا بیماری طاعونی از نظر آنان بودیم. در نهارخوری شلوغ افسران، که پیدا کردن صندلی خالی کار حضرت فیل است، هیچ‌کس به‌ما نزدیک نمی‌شد. همیشه دور و بر ما چندین میز و صندلی خالی بود. شکایت به‌تهران هم فایده‌ای نداشت.

دو سال دوره‌ی کارآموزی را به‌هر بدبختی، فلاکت و خواری به‌پایان رساندیم. تو اگر بگویی، بیش از آن‌چه خودمان می‌دانستیم، یک کلمه‌ی تازه یادگرفته بودیم، کور خوانده‌ای. اما راست است، چند کلمه فرانسوی آموختیم. چند است؟ بغل خواب، عرق خوب. کالباس و سوسیس ایتالیایی، سیر و پیاز. کار ما شده بود، عرق‌خوری، مست کردن، بلند کردن جنده. مامورین و مسیولین فرانسوی هم ما را به‌امان خدا رها کرده بودند و کاری به‌کار ما نداشتند. آن‌ها به‌این نتیجه رسیده بودند، ما هر قدر کم‌تر بدانیم، به‌نفع انسان است. بین ما جوانی بود که تا آن روز لب به‌الکل و سیگار نزده بود. ولی زمان بازگشت معتاد حشیش و بنگ شده بود. دیده شده بود، گاهی تزریق هم می‌کند. یکی دیگر، همان دفعه اول سوزاک گرفت و تا آخر دوره از درد شاشیدن می‌نالید.

پایان دوره فرا رسید، آقایان افسر برای خرید سوقات به‌بازار و مغازه و فروش‌گاه هجوم آوردند. هریک سه چهار چمدان پرکرد که مجبور شدند چندتایی را "فرد" کنند. وقتی به‌تهران رسیدیم، هیچ تفاوتی با زوار حج، سوریه و کربلا نداشتیم. یکی تلویزیون مبله‌ی بزرگ را روی شانه چند ستاره‌اش حمل می‌کرد. انواع و اقسام لوازم آرایش، بهداشت و نظافت از سر و کول همه بالا می‌رفت. یکی کاغذ توالت خواب‌گاه را توی جیب

پالتوش مخفی کرده بود. یکی چند مسواک مصرف شده را توی جیب بغل داشت. همه زیر بار سوقات و خریدهای لازم ناپدید شده بودند. من به عنوان افسر سرپرست گروه همه‌ی پاسپورت‌ها را جمع کرده و مرتب به صورت دسته‌ای کتاب در دست داشتم. صف افسران را از جوان‌ترین و کم درجه‌ترین تا خودم که مقام سرپرستی را داشتم، مرتب کرده و به سوی باجه‌ی کنترل پلیس فرودگاه حرکت کردیم. با بخشیده شدن ارتش و قبول آن به عنوان نیروی نظامی کشور، فکر هرگونه ناراحتی و درگیری به مغز هیچ کس خطور نکرد. همه بیش‌تر نگران اسباب و لوازم خریدشان بودند، تا هرگونه پرسش و پاسخی درباره سازمان و گروه اطلاعاتی که هیچ کس تا کنون در سراسر کشور از ضرب و شتم آن در امان نمانده بود.

صف افسران یک‌یک و با کمی تاخیر جلو می‌رفت. با بیرون رفتن هر یک از آن‌ها دل‌شوره‌ای دل به هم‌زن در دل و روده‌ام سرری می‌داشت. دلم به هم می‌پیچید و هجوم افکاری ناشناس در مغزم معرکه گرفته بود. این چند دقیقه جلورفتن، به نظرم قرنی آمد. دلم می‌خواست، پر داشته و از آن صف و آن بازدید، پرواز می‌کردم. هر قدر به باجه‌ی کنترل نزدیک‌تر می‌شدم، آشوب و دل‌هره افزون‌تر می‌شد. چشمان افسر کنترل‌کننده‌ی شهربانی که درجه‌اش خیلی پایین‌تر از من بود، بی‌حیا و رگ‌زده چنان سراپای آدم را سنگین و سبک می‌کرد، چنان مضنه می‌زد که دلال‌های میدان مال فروشان دندان اسب و دنبه‌ی میش را. قدش آن قدر کوتاه بود که کلاهش از پشت پیش‌خان به‌زور دیده می‌شد. سرش چون "تاسمانین دوول" خون-خوار و پشم‌آلود می‌نمود. به فکرم رسید، این همه مو تا کنون کجا بود که در یک سال به سرو ریش این مردم روییده است؟ اما ترسی ناشناس و موهوم دلم را زیر رو می‌کرد.

در هواپیما هم دچار این حالت شده بودم. وقتی فهمیدم، مترجم فحاش بد زبان، نه تنها به من که به همه‌ی افسران، آن پیش‌نهاد نانجیبانه را کرده بوده است. به یکی از افسران گفته بود: می‌تواند همین امشب او را به الجزیره که دچار جنگ مذهبی بود و مسلمانان در برابر قوای دولتی هر روز پیش‌رفت تازه‌ای کرده و کمونیست‌ها را قلع و قمع می‌کردند، بفرستد. مرا صدا زد. اما نه مانند یک دوست. اصلن اهل این حرف‌ها

نبود. از روی لهجه‌اش نتوانستم شهرش را حدس بزنم، اما شمالی بود و هم‌ولایتی بودنش محرز بود. با هم قدم زنان تا کافه تریای کنار پادگان رفتیم. رو به‌روی من نشست. گفت:

"من نه شما را دوست دارم و نه به‌فکر انسانیت هستم. اگر زحمت کشیده، شما را انسان بدانم. این کار یک کاسبی است. می‌توانم شما را به‌هرجایی که به‌خواهید، به‌عنوان پناهنده روانه کنم. در برابرش باغ بزرگ پرتقال نوشهر، زمین برنج‌کاری آمل و یک واحد از آپارتمان‌های نیاوران را می‌خواهم."

دیدم با بد آدمی طرف شده‌ام. جیک و بوک مرا می‌دانند. خواستم با کمی ملاحظه حرفی زده باشم، اما عصبانیت عنان اختیار از کفم ربود و با صدایی بلند و نزدیک به‌فریاد گفتم:

"خیلی خوش اشتها تشریف دارید."

"مواظب حرف زدنت باش. همه‌ی این املاک از زمین زراعی و باغ و خانه و مستقالات به‌دست رفقای ما مصادره شده. دست شما به-تخم اسب حضرت عباس هم بند نیست."

"اموال مصادره شده چه به‌درد شما می‌خورد؟"

"خب! اگر علی ساریان است، لابد می‌داند شترش را چه‌طور بخواباند."

با عصبانیتی کنترل‌ناپذیر از جا برخاستم. دستم بی‌اختیار برای سلام نظامی بالا رفت و پاشنه‌های کفشم با صدایی محکم به‌هم خورد. با فریادی که با فشار خشم دورگه شده بود، این خطابه را مسلسل‌وار بیرون ریختم:

"من افسر ارتش شا... کشورم هستم. به‌سرزمین و ناموسم خیانت..."

"جناب سروان عرو تیز نفرمایید. اگر مقصودت از ناموس زن و دخترت هستند..."

"چه؟ آن‌ها را دست‌گیر کرده‌اند؟"

"آن بی‌چاره‌ها نه سر پیاز بودند، نه ته پیاز. اما از شما زرنگ-تراند."

"شما را به خدا بگویید! چه بر سر آن‌ها آمده است؟ در این چند ماه تلفن و تلگراف و پست اعتصاب بوده."
"گفتم آن‌ها از شما باهوش‌تراند. هر دو چند ماه است به-فرانسه پناهنده شده‌اند."

"چه‌طور چنین چیزی ممکنه؟ آن‌ها نه سر..."
"در سازمان ملل شما را مسئول تیرباران دسته‌ی جزئی در تپه-های اوین معرفی کرده‌اند."

خشکم زد. چه‌طور ممکن است "گیشه مار" زن من، تنها دختر تیمسار سرتیپ "صاحب پناه" با من چنین کاری کرده باشد؟ صدا در گلویم خفه شده بود. عرقی سرد از بالا تا پایین بدنم را گرفته بود و می‌لرزیدم. این بد مترجم، بد زبان فحاش، از من چه می‌خواهد. آیا باید به‌امید حرف‌های او پناهندگی گرفته و در فرانسه به‌دنبال زن و دختر بگردم؟ از کجا معلوم این کمونیست خدا ناپرست همه‌ی این‌ها را سر هم نکرده باشد. باز با احترام نظامی دستم بالا رفت و می‌رفتم خطابه‌ی پیشین را تکرار کنم که با خشنونت ادامه داد:

"نمی‌خواهد یاسین به‌گوش خر بخوانی. من این حرف‌ها را کهنه کرده‌ام. وقتی من پناهنده شدم، تو هنوز لیس پسر لیس و پا دیواری بازی می‌کردی. اما وقتی در آن خراب شده، پشیمان شدی فقط یک راه داری. در پوست گوسفند با گله‌ی کردها در کوه‌ها بعبع کنی. البته، اگر جناب کرد چوپان بچه‌باز نباشد. برو به‌امید خدای خودت و شاه قدر قدرتت."
کلاهم را از روی میز برداشته، محکم به‌سرم فرو کردم. با این حرکت، بی‌اراده دستم برای احترام نظامی بالا رفت که با زور و فشار پایین آوردم. به‌سرعت عقب‌گرد کرده و قدم اول را با دهلی که در گوشم تاپ و تاپ می‌کرد بالا بردم. با آن لهجه‌ی شمالی فرانسویش گفت:

"جناب تیمسار! همه کلاه بر سر مردم نادان می‌گذارند. اما تو خودت سر خودت کلاه می‌گذاری. این ارتشی که از آن دم می‌زنی، ببر کاغذی بود. به‌وجود آمده بود، هر وقت لازم است، تسلیم یا منهدم شود. درست مثل شاهت. نوکری که می‌رفت کلاه بیاورد، سر می‌آورد. دمش را با کهنه‌ی گهی گرفتند و پرتش کردند لای دست پدر گور به‌گوریش تا واگور شود."

به سرعت برق و باد از او دور شدم، تا زبان ببیند و بیش از این بارم نکند. به ارتش و شاه بد نگویید. عجله هم داشتم. مجبور بودم، برنامه‌ی بازگشت را مرتب کرده و گزارش آنرا با ترجمه‌ی همین بی‌پدر و مادر به پادگان فرانسوی تقدیم کنم. اما حالا متوجه شدم، او از همان لحظه‌ی اول پناهندگیش همه‌ی این چیزها را یاد گرفته و من تازه در قدم اول هستم. افسر کنترل کننده پاسپورت مدارک مرا که آخرین آن‌ها بود، از روی میز برداشت. بی‌آن‌که به من نگاه کند، آنرا روی کامپیوتر گذاشت. هیچ صدایی از آن برخاست. اما برق سرخ از لامپی کوچک، به چشم‌های مشکوکش تابید، متوجه شدم اشکالی در کار است. حالا سرش را بالا آورد و نام و نام خانوادگی مرا به دقت تلفظ کرد. وقتی با تایید من مطمئن شد، آنرا به دست پاس‌داری داد. پاس‌دار نگاه خریداری به من انداخت و به سنگینی نام و نام خانوادگی‌ام را پرسید. از اتاقک کنترل بیرون آمد و دستی بر شانه‌ی من زد و گفت:

"شوما باس واسه توضیحات به دفتر حفاظت بیایی. برادر"

"چه توضیحاتی؟"

"اون جا معلوم می‌شه. برادر"

چمدانم را از روی زمین بلند کرده و با فشار دست پاس‌دار به طرف راهرویی رانده شدم. راهرو پاگرد پله‌هایی بود که به طبقات بالا و پایین می‌رفت. اما دری کوچک به اتاق باز شد، دراندشت و بزرگ، با کف سیمانی، یک صندلی وسط اتاق، چراغی کم‌نور آویخته از سقف، با حبابی فلزی و لعاب‌دار و دیگر هیچ. مرا روی صندلی نشاند. با دستش که تاکنون بر شانه‌ی من بود، یکی دو ضربه زد و گفت:

"همین حالا خدمت می‌رسن. برادر."

به طرف در اتاق روگرد و به سرعت جن از دید خارج شد. از دستش خلاص شدم. نفسی به راحت کشیدم. از تکرار کلمه‌ی "برادر" که او در پایان هر جمله بر زبان می‌آورد، حالم به هم می‌خورد. این دیگر چه محبتی است که بزرگ و کوچک نسبت به هم ابراز می‌کنند. در هواپیما هم مهمان‌دارها که همه مرد و ریش‌دار و پشم‌آلود بودند، هر جمله را با این کلمه‌ی رکیک هم‌راه می‌کردند. سیگاری آتش کرده و مشغول پک زدن شدم. هیچ صدا و حرکتی نبود. زمین و زمان در این اتاق مرده بود و هیچ چیزی

سکوت قبرستانی آن‌را به هم نمی‌زد. ساعت چند بود و چه قدر از اقامت من در این اتاق گذشته بود، چیزی نمی‌دانستم. از نگاه به ساعت هم پرهیز داشتم. خوب می‌دانستم، در چنین مکان‌ها و زمان‌ها ساعت متوقف می‌شود و اگر گرفتار به آن رجوع کند، دیوانه می‌شود. چون همه‌ی این برنامه‌ها برای تضعیف روحیه متهم تدارک دیده شده است. می‌کوشند با معطل کردن، او را مستاصل کنند. انتظار به قدر کتک، سیلی و چک و لگد موثر است.

از سیگارهایی که کشیده بودم، معلوم بود، باید زمان درازی گذشته باشد. دهانم تلخ و زبانم مانند چوب کبریت خشک شده بود. نفسم تنگی می‌کرد و مجبور بودم نفس‌های عمیق بکشم. سیگار در پاکت جیب "فرنج" م تمام شده بود. به صرافت چمدان افتادم. خودم تا اتاق آورده و کنار صندلی روی زمین گذاشته بودم. چمدان را باز کردم. اول پالتو بزرگ افسری را بیرون آوردم. سرد بود و سرمای هوای بیرون در این اتاق دنگال معلوم نبود، از کجا نفوذ می‌کند. با عجله آن‌را پوشیدم. کارتون سیگار را باز کرده و پاکتی از آن بیرون کشیدم. بی‌هیچ نیازی یکی روشن کرده و سرگرم بازی با دود آن شدم. وقت و زمان غولی شده بود با هزاران چشم، هزاران دست و هزاران حضور نامیمون، مرا می‌پایید. به دور و اطراف بادقت نگاه کردم. دنبال شیشه‌ی دوطرفه که بازجو قادر است از پشت آن متهم را دید بزند، ولی متهم توان دیدن او را ندارد، می‌گشتم. چیزی دست‌گیرم نشد. به جست‌جوی مگروفون شنود و دوربین مخفی مشغول شدم. از آن هم خبری نبود. هنوز از همان وسایل ابتدایی استفاده می‌کردند.

کرم و سواس و تشویش خوره‌وار به ذهنم افتاده بود و آزارم می‌داد. باید بود به ساعت نگاه می‌کردم، تا بدانم چه مدت در این بیغوله تنها رها شده‌ام. اگر نیت‌شان تسلیم و تضعیف است، از همان لحظه‌ی ورود به فرودگاه حاصل شده بود. حالا تنم به وضوح می‌لرزید و انگشت‌های دستم لخت و خام افتاده بود. با شمارش ته سیگارها حدس زدم باید دو ساعت بیش‌تر باشد که روی این صندلی نشسته و انتظار می‌کشم. عاقبت به ساعت نگاه کردم درست حدس زده بودم دو ساعت و نیم از زمان دست‌گیریم گذشته بود که کلید در قفل در چرخید و سر و کله‌ی برادر

خوانده‌ای، در میان چهارچوب نمایان شد. با قدم‌های شمرده به‌من نزدیک شد و گفت:

"این‌جا رو به‌گه کشیده‌ای. سیگار کشیدن تو جای در بسته ممنوعه. حالا بلن شو! برادر!"

از روی صندلی بلند شده و خبردار ایستادم. از بندک پشت شلوارش دست‌بند را بیرون آورد و دست‌هایم را از پشت بست. نوار سیاه پهنی از جیب پیش سینه‌ی فرنچش بیرون کشید و چشم‌هایم را بست. چمدان را بلند کرد و به‌دست‌های بسته از پشتم آویزان کردم. کلاه نظامیم را زیر بازوی راستم فرو کرد. دست راستم را روی شانه‌ی خود قرار داد و گفت:

"قدم هم‌قدم من بیا! برادر. مواظب باش گوزکله نشی. برادر!"
از پله‌ها پایین رفتیم. اول سعی داشتیم پله‌ها را بشماریم. اما از پنجم یا شیشمین پله قاطی کردم. نزدیکی‌های آخرین پله‌ها گفتم:
"بی‌خود و بی‌واسطه به‌خودت زحمت نده. پنجاه و دو تا است. حالا مواظب باش کله‌گوز نشی."

نفهمیدم چرا این سفارش را کرد. ولی چون به‌جهت ارتفاع متفاوت پله سکندری رفتم، صدای پر شماتتش بلند شد:
"من کی از قبل گفتم، برادر."

پایان پله‌ها بود و راه‌روی دراز. آن‌قدر طولانی که مدت پیاده روی از یادم رفت. راه‌رو گویی تمامی نداشت و پشت سرهم دراز می‌شد. به‌نظرم دور فرودگاه مهرآباد را در زیر زمین به‌تمامی گشته بودیم. باید بود جای دنجی باشد. دور از همه‌کس و همه‌چیز. گشودن دری آهنین که از بس روغن به‌خود ندیده بود، لولاهاش صدای در قلعه‌های قدیم و مکان جادوگران را از خود درآورد. چند قدمی در اتاق تازه پیش رفتیم. روی صندلی بزرگ آهنین که به‌نظرم رسید، باید تخت‌خواب باشد، مرا نشانند، و دست‌بند را باز کرد. هوس سیگار مانند شعله‌ی تنور از دلم زیانه کشید. اما او دست‌بند را از لای پشت‌بندهای تخت آهنین گذراند و مرا به‌صندلی دست‌بند کرد. حالا دیگر امکان هرگونه حرکتی از من سلب شده بود و گفت:

"این صندلی آهنی مال عهد بوقه. روش خیلی دس و پا نزن.

برادر!"

دوباره شکنجه‌ی بی‌دست و دست‌گاه زمان آغاز شد. ماشین زمان از غارهای بشر نخستین دست در کار بوده و آن چنان کهنه و فرسوده گریده که هر پیچ و مهره‌ی آن خود به شکنجه‌گری تندخود و خشونت‌بار تبدیل گشته است. به‌خصوص وقتی پادزهری هم‌چون سیگار و افیون و الکل در دست‌رس نباشد. باید یکه و تنها، بی‌صلاح و ابزار مقاومت، دست‌بسته در برابر آن تسلیم شد و دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت. تمام تنم درد گرفته بود. نفسم به‌سختی و کندی دم و بازدم می‌کرد. خواهش دود سمباده‌ای چوبی شده بود و بر شش‌هایم می‌کشید و براده‌های آن ته دلم روی هم انبار می‌شد. نمی‌دانم کدام دژخویی چنین بی‌رحمانه بر جگرم سوهان درد می‌کشید. حاضر بودم هر چیز را پذیرفته و قبول کنم، به‌شرط آن‌که سیگاری روشن، پر دود و سوزنده، میان لب‌هایم تنوره بکشد. نوری در اتاق نبود و اگر بود من با چشم بسته از آن بهره‌ای نداشتم. اما احساس کردم اتاق خالی نیست، چیزهایی حضورشان را بر احساس من تحمیل می‌کنند.

به‌بهانه‌ی عطسه تا روی زانو خم شدم. دست‌هایم به‌شدت از فشار دست‌بند درد گرفتند. اما توانستم چشم‌بند سیاه را کمی در جا تکان بدهم. ابتدا دور و اطراف را دید زدم. بله درست بود، صندلی نیم‌کتی بود فلزی با دسته‌های زمخت. اجزای آن با جوش به هم وصل شده بود و دست‌های من از عقب به‌یکی از پشت‌بندها محکم شده بود. سرم را بالا گرفتم، از درز کوچک چشم‌بند دورتر اتاق را دیدم. چیزی در حد یک انباری از وسایل کهنه و فرسوده بود. چند تخت فلزی و فتری سربازی. ستونی از تشک‌های کهنه و مندرس همان تخت‌ها. تعدادی صندلی شکسته و میزی درب و داغون. چند تله‌ویزیون و مونیتر کامپیوتر. چند کامپیوتر عهد بوق. خلاصه این‌جا همه‌چیز و همه‌جا به‌نظر می‌رسید، به‌جر اتاق تمشیت و زیر هشت. پس چه‌کسی با چه تهمتی مرا دست‌گیر کرده که بایست در چنین مکانی دور از همه‌کس و همه‌چیز به‌بند کشیده شوم. دست‌گیری کاملن از همه‌جهت غیر قانونی و سر خود انجام گرفته بود. ولی

به قول مترجم بددهن شمالی: در این ایام هرکس برای خود قانون، محکمه، داستان و قاضی و وزیر مختار است.

با آگاهی از این موضوع، کمی قوت قلب گرفته و کمرم را راست کردم. دلم می‌خواست دست‌هایم آزاد بود، نه برای روشن کردن سیگار، فقط برای آن که زیر چانه‌ام ستون کنم تا جریان فکر در مغزم راحت‌تر انجام پذیرد. در همین موقع باز کلیدی در در آهین چرخید و کسی به اتاق وارد شد. میز را کش‌کشان تا رو به روی من پیش آورد. چراغ رو میزی درب و داغونی را از روی تل آت و آشغال برداشت و با همان گرد و خاک روی میز گذاشت. فورن آن را روشن کرد و نور تند و بی‌حیای آن را به صورت من انداخت. صندلی لهستانی لق و لوقی را پیش کشید و بر آن نشست. فرمان داد:

"چشم بند را بالا بزن."

"من دست‌هایم..."

"همان‌طور که برای دید زدن عمل کردی، بکن."

سرم را تا روی زانو خم کرده و چشم‌بند را به کمک زانو از چشم کنار زدم. از جایش برخاست و از جیب من پاکت سیگار را بیرون کشید. دو سیگار آتش زد. یکی برای من و دیگری برای خودش. سیگار مرا لای لب‌هایم گذاشت. دود نجاتم داده بود. نفسی به آرامی کشیدم. گفت:

"من دستور دست‌بند برای شما نداده بودم. سر خود برای حفاظت بیش‌تر این کار را کرده است. اما خب فکر بدی هم نیست."

"من به چه جرم و خلافی دست‌گیر شده‌ام؟"

"زیاد عجله نکن. خواهید فهمید."

بلند شد و رو به انتهای اتاق و پشت به من ایستاد. دیدم با دست‌هایش ریش و سبیل درشتش را صاف می‌کند. چیزی از دهانش بیرون کشید و رو به من با دهان باز ایستاد. وای که در آن لحظه باید بود زمین دهان می‌گشود و مرا هم‌چون شهر صدوم و گومرا فرو می‌بلعید. دهانش، نه دهان که غاری بود بی‌انتهای غاری که زمان را به اعماق تاریخ، نه! به-اعماق عمر زمین پیوند می‌داد. با دهان بی‌دندان گفت:

"مرا می‌شناسید؟ نه؟"

چه جوابی می‌توانستم به او داده باشم؟ کدام جواب دوی درد بی‌دندانی او در این مدت طولانی می‌توانست باشد. چرخ زده و از روی خرت و پرت‌های انباری، انبردستی برداشت. گفت:

"دوازده سال پیش با یک مشت، هشت دندان مرا از دهانم بیرون ریختی. دوازده سال دندان را پیش از فرار خفت‌بار فرمانده‌تان تحمل کردم. باید برای هر سال یک دندان بدهید. روی هم بیست دندان در برابر دندان.

1989

دای قاسم

دای قاسم

دختر خواهرش به من زنگ زد:
"از دیشب بعد از این که تو دای قاسم را به خانه رساندی گم شده، تا حالا هیچ خبری از او نداریم."

مجبور بودم، برای پیدا کردنش فوراً دست به کار شوم. یک آدم غریبه، با آن هیکل و ظاهر نامتناسب و قیافه‌ی غلط انداز که یک کلمه انگلیسی نمی‌داند، کجا می‌توانست رفته باشد. نه واقعاً باید دست به کار شد. به همه جاهایی که حدس می‌زدم یا می‌دانستم، در این چند روزه یاد گرفته، سر زدم. از هر کس و ناکس سراغش را گرفتم. عاقبت بعد از سگ‌دویی‌های خسته‌کننده و پر درد سر، وقتی دل‌گیر و ناتوان روی نیم‌کت سنگی "هاید پارک" مثل نعش بی‌جان فروآمده و بلافاصله سیگار دست‌پیچ را پیچیده و سر چوب‌سیگار سوار کرده و می‌رفتم کبریت بزنم، پیداش شد.

یعنی او خودش را به من پیدا کرد. جلو آمد و مثل جن بو داده در برابرم ایستاد. این‌جا هم از جاهایی بود که بعد از خستگی می‌آمدیم و با هم سیگاری دود می‌کردیم. بلیط هواپیما را در دستش تکان داد و یقین دارم، دلش می‌خواست آن‌را محکم به صورت من بزند. کمی فکر کرد و مرا که اصلن به رفاقت قبول نکرده بود، بی‌گناه دانست. با لحنی طلب‌کارانه گفت:

"همین فردا بلیط منو "آکی" کن! باس ورگردم."

چنان مست بود که خون از چشم‌هاش تتق می‌زد. آب دهنش به هر طرف می‌پاچید. اگر روی صندلی ننشسته بود، یقیناً با تلوهای که می‌خورد، با کله نقش زمین می‌شد. نشست و قوطی سیگارش را درآورد و به طرف من دراز کرد. سیگار خودم نصفه هم نشده بود، ولی طبق قانون او هر وقت با او هستم، نباید از این سیگارها دود کنم. به ناچار سیگاری از

قوٹی بیرون کشیدہ و می خواستم با کبریت سیگار هر دو را روشن کنم که با عصبانیت داد زد:

"اون گه شده را بذار کنار. نی می تونی سیگار و فندک بخری، ترکش کن."

با فندک آلمانی که نمی دانم از دست کدام بدبختی قاپیده، سیگار هر دو را روشن کرد. پک عمیقی به سیگار زد و دودش را برای چند لحظه در سینه حبس کرد. یک دفعه ویرش گرفت برویم و چند پیک بالا بیندازیم. گفتم:

"سمیه دختر آبجیت گفته هر وقت پیدات کردم، فورن خبرش کنم."

"اولن گه زیادی میل کرده. دومن من تورو پیدا کردم، نه تو منو. هر وخ پیدام کردی خبرش کن."

"حرف حساب جواب نداره."

"پ را بیف بریم، خود سازی اسلامی الهی که خدا از مون راضی باشه!"

می خواستم به طرف خیابان "اکسفورد" بروم که صداش بلند شد:

"اون جا نه! هر خراب شده ی دیگه ای، غیر اون جا."

به خیابان "پارک" کنار سازمان عفو بین الملل رفتیم. پاب پر رونقی نیست. همیشه ساکت و آرام است. اما مشتریان از فرهنگ بالاتری برخوردارند و تا مست کنند، مزاحم دیگران نمی شوند. علی رقم پاب های دیگر که همیشه لات بازار است و کلمه ی "ووک" و جمله ی "ور آر یو کام فروم." در آن ها لقه لقه ی زبان است. این جا خبر زیادی از آن چیزها نیست. چلو پاب هولکی دستش را توی جیب شلوار من کرد و یک اسکناس صد دلاری چپاند توی جیبم. خودش خوب می داند، من به جز حقوق بازنشستگی دولت علیه ممر درآمدی ندارم و آن تکافوی این نوع مخارج را نمی کند. به محض ورود گفت:

"من غیر عرق سگی هیچی نی می خورم."

"خودت خوب می دانی آن جور اجناس، این جا پیدا نمی شه. ودکا یا تکیلا؟"

"پ همون تکیلا."

روی به روی هم نشستیم. فرصت خوبی بود، با دقت براندازش کنم. تا کنون، بعد از دیدارش در فرودگاه و عرق شرمی که بر پیشانیم نشست، هیچ وقت به شکل و شمایلش نگاه نکرده بودم. از همراهی او شرمنده بودم، ولی به دختر خواهرش سمیه خانم قول داده بودم و باید جورکش این نره غول می‌شدم. بدیش این است، هیچ وقت با دو لیوان اولی، هرچند همیشه "دبل"، بی آب و یخ روش، به قول خودش بالا می‌اندازد، نرم نمی‌شود و نمی‌شود خیلی به او نزدیک شد.

پس صبر کردم. لیوان سوم کمی سرحالش بی‌آورد و بد مستیش کم آرام شود. حالا به خود اجازه دادم، خوب نگاهش کنم. بلند قد، درشت اندام، نیرومند در حد گاوی نر. کله‌ای بزرگ با موهای فرفری بریانتین زده که از زیر کلاه شاپو مشکی بیرون زده. کلاه بر سرش با آن موهای انبوه، لانه‌ی کلاغ بر شاخه‌های بالایی چنار به نظر می‌رسد. صورتی گرد و گوشت-آلود با پوستی سبزی تند که با اولین لیوان عرق کبود و تیره‌تر می‌شود. سبیل‌هایی بسیار پرپشت و درشت و ریشی انبوه. اگر کلاه شاپوی یهودی بر سرش نباشد، مانند شمایل حضرت عباس کنار زهر القمه به نظر می‌رسد. تسبیح دانه درشت یشم و دست‌مال بزرگ یزدی پیچیده بر مچ دست راستش. پیراهن سفید یقه آهاری که همیشه دو دکمه‌ی بالای آن باز است و سینه‌ی پرپشمش را به رایگان در معرض تماشای گذارد. خودش می‌گوید: مهر علی در پشت آن همه مو خوابیده است.

فکر کنید پیرمردی از حال و حناضه افتاده، چون من در کنار چنین الهاک دیوی، چه به نظر می‌آید؟ ولی چه باید کرد؟ قول داده بودم و به قول این جاهل از عهد قجر گریخته: "مرد است و قولش." خلاصه به هر تقدیر، با او هم‌راه و هم‌قدم شده بودم. خودش هم درست مثل من، به-هنگام اولین دیدار در فرودگاه، یکه‌خورد و با هزاران عذر و معذور: که هیچ فکر نمی‌کرده، دختر خواهرش سمیه خانم، یکی مثل مرا برای راهنمایی و گردش در شهر بفرستد. وقتی به او گفتم: سمیه بانوی مسلمان و دیندار است، در این‌جا کسی از فراریان را نمی‌شناسد و بر و بچه‌های ریش‌دار تسبیح به دست دانش‌جویان اعزامی را هم مناسب شما ندیده بود. زیر لب خندید و گفت:

"شومارم رنگ کرده؟"

"چه طور؟"

"بابا از اون هف خطای پدر ناخوشه."

"نه بابا دختر معقول و سر به زیری است."

"آره اروا خیک عمهات."

با آن که تا آن روز ندیده بودم کسی راجع به دختر خواهرش این طور حرف بزند، صلاح خود ندانستم، چیزی بیش تر با او در میان بگذارم. تا بعدها هنگام مستی های همیشگی اش افسار زبان از دستش در رفت و اندر بیان حالات ضعیفه ی عفیفه ی لطیفه کشف کشف کرد و پته ی طرف را روی دایره ریخت. لیوان چهارم را روی میز گذاشتم و تذکر می خانه دار را به او گفتم:

"می خانه دار می گوید: شما بیش از این حق نوشیدن ندارید."

"گه خورده. پولشو می دیم و چشمش کور باید بفروشه."

"نه بابا! این جا از این خبرها نیست. پاسبان می آید و با لگد

بیرون مان می کند. بهتره بلند شده و مثل بچه ی آدم برویم. می خانه همین یکی نیست. اگر دلت خواست می رویم جای دیگر."

همین لحظه دو مگس به هم چسبیده روی میز، جلو او فرود آمدند. چنان خیره و خشمگین به مگس ها حمله کرد که دلم لرزید. دستش را بالا برد و با کف دست چنان روی میز کوفت که لیوان ها به هوا پريد و با صدای شکننده روی میز خورد. لیوان من شکست و لیوان او روی میز خالی شد. هولکی پرسیدم:

"مرد حسابی چرا چنین کردی؟"

"حکمش سنگ سار بود. من یه دفه راحتش کردم."

به او اشاره کردم، هر چه زودتر برخیزد و برویم. با آن که سمیه

گفته بود:

"پاس دار بسیار مهمی است و حکمش همه جا روان است."

مثل بچه های سر به راه بلند شد و دنبال من تا کنار میز می- خانه دار آمد و معذرت خواهانه به می خانه دار لب خندی زد و به زبان و لهجه ی خودش عذرخواست.

در خیابان متوجه شدم، حالش سخت خراب است. دستش را که هنوز به لاشه‌ی مگس‌ها آغشته بود، چند بار به شلورش در پشت ران مالید. تلفن‌همراه را از جیب پیرون آوردم. لب‌خند تلخ و زنده‌ای کرد و با لحن توهین‌آمیزی گفت:

"می‌بینم، خوب رنگت کرده."

"موضوع رنگ و خرلنگ نیست. به قول خودت "مرد و قولش"

خوب منم..."

"خدا را شکر با اون همه علم و سواد، مجبوری از من تقلید

کنی. راستی اون‌جا چی کاره بودی؟"

"مرد آن است که گیرد اندر گوش/ ورنه نوشته است پند بر دیوار.

نسخه‌شناس کتاب‌های خطی در کتاب‌خانه‌ی ملک تو بازار بین‌النهرین بودم."

"مثه خود بازار بوی نا و رطوبت می‌دی."

"از بازار فقط نم و رطوبتش سهم ما شد."

"از کجا با این آکله آشنا شدی؟"

دیدم رنگش کبود شده و نفسش به‌تندی می‌زند. معلوم بود،

چیزی در درونش سر به‌طغیان برداشته و نمی‌خواهد آشکار کند. یقین داشتم گرسنه است و دلش هم مالش می‌رود. بی‌توجه لازم گفتم:

"گرسنه هستی. حتمن صبح‌هانه هم نخورده‌ای؟"

"راستش دی‌شب، وقتی منو به مسافرخونه رساندی، نفتم تو.

برگشته و یک‌سره به خیابون اکسفورد برگشتم. شبم تا صبح تو خیابونا و

پارک قدم زدم. آره دلم مالش می‌ره. این‌جا کله‌پاچه پیدا می‌شه؟"

"آره. تو "مریلند" مغازه‌ای هست، اما پوست کله را می‌کنه و

طعم و مزه‌ی مال خودمان را نمی‌ده."

"باشه. بریم اون‌جا. کچی بعض هیچی."

ماشین را در یکی از فرعی‌های "سنترال" پارک کرده بودم. راه

درازی نبود، اما برای او که حالش خوب نبود و مرتب بدتر می‌شد، سخت

می‌نمود. بالاخره به سنترال رسیدیم و توی ماشین نشستیم. می‌خواست

استراحت کند. پشتی صندلی را خواباند و یک جوری چم اندر قیچی دراز

کشید. به طرف مریلند حرکت کردیم. هنوز از "برودوی" و مقابل دانشگاه

سیدنی نگذشته بودیم که خوابش برد. با شلوغی "پارماتا رود" مجبور بودم، آهسته برانم و تکان‌های ماشین برای او گهواره‌ای شده بود و خوابش را شیرین می‌کرد. از "فری وی" بیرون پیچیدم. بیدار شد و گفت:

"کله پاچه بی عرق مزه نی می‌ده."

"آن جور مغازه‌ها حق فروش الکل را ندارند."

"زیر میزی کارشو می‌کنیم."

از مغازه‌ی "درایو ترو" واگسیل هتل "یک بطر ودکای روسی خریدیم و به‌سوی مغازه‌ی کله‌پاچه روان شدیم. هنوز ننشسته بود که دستور یک کله و چهار پاچه داد. مشتریان طبایخی یک مرتبه سر بالا کرده و ما را با تعجب نگاه کردند. تازه می‌خواست، دستور دو کاسه حلیم هم بدهد که من بازویش را کشیده و گفتم:

"سر میز باید دستور غذا بدی. در ضمن قرار نیست، لشکر سلم و تور را اطعام مساکین کنی."

"سر میز نشستیم که دستور غذا بدهیم. گارسون با دو کاسه آب‌گوشت کله بر سر میز آمد و کاسه‌ها را جلو ما گذاشت. قاشق و چنگال را روی دستمال کاغذی گذاشت و گارسون دیگری دیسی پر از یک کله و چهار پاچه وسط میز گذاشت. کاملن پیدا بود، از داشتن چنین مشتری خرخوری شادمان شده بودند. کوتاه نیامد و سفارش دو کاسه حلیم هم داد. کتش را درآورد و روی دسته‌ی صندلی کناری آویخت. کلاهش را بالا درآورد و روی همان صندلی با احترام قرار داد. آستین‌های پیراهنش را بالا چید و با دست شروع به‌بلعیدن کرد. با دهانی پر از گوشت فریاد زد:

"گارسون پی پسی یادت رفت."

پبسی رسید و او بطری را از جیب بغل بیرون کشید و زیر میز تا نیمه پرکرد و پبسی را تا سر لیوان روی آن خالی کرد. نگاهی هم به‌مشتریانی که با تعجب او را از نظر دور نمی‌داشتند، نکرد. لیوان را به‌یک ضرب نوشید و با دست دهن و سبیل‌ها و ریشش را دست کشید. آروغی آرام زد و دوباره به‌کار بلع رو آورد. با دست‌های چرب و چیلی لیوان مرا از این طرف میز قاپید و باز بطری را از جیب کت بیرون کشید و با نوشابه مخلوط کرد. وقتی لیوان را جلو من روی میز گذاشت اثر انگشت و دستش بر روی لیوان چاپ شده بود. جرات رد کردنش را ندارم. می‌دانم رد کردن

دست ساقی جرم محسوب می‌شود و سرزنش ساقی را به هم‌راه دارد و به قهر و فحش و دشنام می‌انجامد. به ناچار با تکه‌ای از گوشت لزج پاچه کار لیوان را یک‌سره کردم و به او گفتم:

"من طاقت باده‌کشی بی‌شمارو ندارم. دلم نمی‌خواهد، برکت خدا را بالا بی‌آورم."

"از کی تو سگ کمونیست هف خط، خدا شناس شده‌ی؟"

"کی به تو گفته که من..."

"کمونیست نباشی چپ که هستی."

"اگر رئیس جمهور هرزه خند شما چپ باشد! من کور و

عاجزم."

از طبایخی بیرون زدیم. حالش واقعن بد شده بود. با شکم پر به‌خس‌خس افتاده بود و چهره‌اش رنگ به‌رنگ می‌شد. می‌خواستم از آن‌چه بر سرش آمده بیرسم، راستش دل نمی‌کردم دهن معرفتش را باز کنم. آدم بی‌پرده‌ی بی‌چشم و رویی است. هرچه به‌دهنش می‌رسد، به‌همه نسبت می‌دهد و من به‌ناچار رعایتش می‌کنم. سوار ماشین که شد، بی‌مقدمه گفت:

"عجیبه که سمیه با تو کنار اومده. یه‌خواهر زینب، یه فاطمی کماندو با یه کمونیست. ببینم، تو این‌جا خونه و زندگی داری؟ کی به‌نظر نی‌می‌رسه، گور داشه باشی که کفن بخوای؟"

"آره. چه‌طور؟ برای چی؟"

"هان! بیگو دیگه. خواب خوشی برات دیده."

"یعنی چی؟"

"ینی چی، ینی چی؟"

"خانه‌ی من چه ربطی به‌سمیه خانم داره؟"

"حال. حتمن یه فکرای برات کرده. تو اصن او رو می‌شناسی؟"

"دوستی ما یک دوستی خیلی معمولیه."

"از نظر تو شاید. ببینم، تو درسایی که خوندی پدر سوختگی،

خر رنگ کنی، گلاورداریم یادت دادن؟"

"چرا این‌همه پشت سر دختر خواهرت بد می‌گویی؟ به‌تو چه-

کرده؟"

"بد اونو نی می گم. از خربت تو شاخ درآوردم. یه زن جوون و یه پیر مرد زوار دررفته؟ اونم زنی هفت خط و هفتاد هزار جا خوابیده؟ می-دونی چن تا شور کرده؟"

"نه می دانم، نه می خواهم بدانم، نه برای من فرقی می کند."
"آره اروا عمهات."

"حالا چند تایی شوهر کرده؟"

"تو کی نی می خواستی بدونی. شور اولش یه مادر قحبه‌ی تموم عیار بود. مغازه‌ی موزیک شاپ داش. بعد انقلاب نوار تکثیر می کرد. محل رفت و آمد جوونا. دخترکای در دهاتی، کشته مرده‌اش بودن. دس بزن داشت. بدم می زد. یه دفه منو که پشت سمیه دراومده بودم، چونون زد که خون شاش شدم. اون روزم سمیه رو زده بود. نه زدن چک و سیلی و شلاق، دعوای لاتای محل. خونین و مالینش کرده بود. ماشین یکی از رفقا را قرض کردم و به بونه‌ی عرق خوری کی اون روزا سخ بود، بردمش تو بیابونای ورامین نزدیکی گرمسار. واداشتمش یه چاله بکنه، قد خودش. اون قد گود کی تو چاله سرشو نی می شد، دید. یه سنگ بزرگ جوری که دو تایی زورمون بهش نی می رسید، گذاشتم رو کولش آورد کنار چاله. انداختمش تو چاله و سنگم انداختم روش، زنده زنده خاکش کردم. سمیه وختی شنید، بچه‌ی هشت ماهه شو به دنیا آورد."

طاقت نی آوردم. دست پاچه و ترسیده پرسیدم:
"راستی راستی مرد؟"

"نه! رف بقیه‌ی عمرشو تو اون دنیا سر کنه."

هنو بچه پنج ماهه نشده بود، شور تازه‌ای دس و پا کرد. پیش-نماز محل. مرد خوش رو و خوش اخلاقی بود. تو محل رو و آب رویی داشت. گویا سمیه را صیغه کرده بود، اما بهش گفته بود عقدیه. همین آشپخه، پا منو و او رو به مسجد و کمپته وا کرد. سمیه سر و سوادای داش، خوب جلو می رف. آقای پیش نماز، رییس کمپته بود. هرچی عرق و ورق و عکس و فیلم مصادره می شد، می داد دس من تو بازار آبش کنم. سنگ مفت و کلاغ مفت. نون و نوایی بود. همو منو به قاضی القضاات معرفی کرد. البته ایشون خیلی بعدتر منو صدا کرد. راننده‌ی خصوصیش منافق از آب دراومد، با عکس و تفضیلات نزدیک بود، آب روی آقا رو ببره که به تیر

غیب گرفتار شد و آقا قسر دررفت. بعد چن وخ، دیدیم سمیه داره زرد و ذلیل می‌شه. دوا و دکتر شرو شد. یه دکتر، خدا پدر شو بیمارزه، مثل شوماها بود. از کار بیرونش کرده بودن، یعنی پاکسازی شده بود. تشخیص داد، کرم تو روده‌های سمیه پیدا شده. وختی دلیلشو پرسیدم. گفت: شورش از پشت باهاش طرف می‌شه، کی بچه‌دار نشه.

یه روز به‌بونه‌ی روضه‌خونی بردمش ورامین. تو باغ یکی که نی- می‌دونم کی بود. زمستون بود و باغ هیچ خبری نبود. فت و فراوون بهش عرق دادم. چند تا بسته‌ی واجبی از شهر خریده بودم. دست و پاشو بستم و از فرق سر تا نوک باشو واجبی کشیدم. یه بطری عرقم تو کونش فرو کردم. بدبخت مادر مرده، در به‌در شد. نفمیدم کوجا غیبش زد.

این سمیه خانمو این جوری نبین. حالام با یه پاس‌دار از خودش بدتر شور کرده. پسرشو که مثل ماه شب چهارده قشنگ و خوب و تپله، گذاشته پیش اون پاس‌داره. اون مادر قحبه چه بلائی سر بچه درمی‌آره، خدا عالمه. نی‌می‌دونم چی‌طو درس خون شد. دیپلمی داشت. خودشو سهمیه کرد و لیسانسی دست و پا کرد و با سهمیه دولتی اومد این‌جا کی فوق لیسانس شاش‌شناسی بی‌گیره. ما رم که حتمن سمیه باست تعریف کرده!"

خیلی چیزها از این تخم‌عرب‌های ازیخ‌عرب شنیده بودم، اما حالا با شاهد عینی و اعترافاتش رو به‌رو بودم. حالم از خودم و قبول هم- راهی با او به‌هم می‌خورد. از این ماجراهای محیرالعقول دلم به‌هم می‌پیچید. اما چه بهتر از این؟ از عالم خیالات به‌در آمده بودم و عین واقعیت را از زبان یکی از دست اندرکارها می‌شنیدم. حالا خیلی دلم می‌خواست، چیزی هم راجع به‌خودش از زبان خودش بشنوم. چنین کسی که به‌بزرگ و حامی خودش رحم نکرده و او را از جای‌گاه بلندش به‌سختی پایین کشیده، کسی که شوهر خواهرش را به‌قتل رسانده. کسی که پسر بچه‌ای به‌هر شکل و شمایل را به‌دست کسی مثل خودش سپرده، از کجا آمده و چه‌طور به- چنین مقام رسیده که دسته‌ی اسکناس صد دلاری توی جیبش انبار کرده است. اما جرات و جسارت هرگونه پرسشی از دست را از دست داده بودم. باید بود صبر می‌کردم، تا خودش به‌زبان بیاید. عرق برای چنین کاری،

بهترین وسیله بود و او در این زمینه به هیچ وجه منتظر پیش نهاد من نمی شد.

به در "گست هاوس" که یک ماه اجاره اش را پیشاپیش پرداخته، رسیدیم. مدتی روی صندلی نشست و این پا و آن پا کرد. دلش نمی خواست پیاده شود. تقصیری هم نداشت روز بود و تنها در اتاق نشستن برایش مقدور نبود. معلوم بود، با مقدار متناوبه عرقی که خورده بود، نمی توانست بخوابد. کاری هم نداشت تا انجام بدهد. پس گفت:

"بیا هم را هم یه خورده خرت و پرت بخریم و بریم کنار این رودخونه. اسمش چی بود؟"

"هوگس بری!" اگر حوصله ی تنها ماندن را نداری، می توانیم برویم "کروز" هوگس بری ریور"

"اون دیگه چیه؟"

"کشتی مسافری روی رودخانه است"

"خوبه! اون که عالیه."

به طرف "نریت رووینگ کلاب" حرکت کردیم. صدایش را بلند

کرد:

"هیچی هم را نداریم."

"خوردن و نوشیدن توی کشتی ممنوعه."

"برا اونا ممنوعه، واسه ما و جیب بغل که ممنوع نیس."

چهرن جلو یک "باتل شاپ" نگه داشتیم. چند بطری و مقداری

سوسیس و کالباس خرید. به او تاکید کردم، نمی دانم کروز خوردن و

آشامیدن را اجازه می ده یا نه. ولی به هر تقدیر راه افتادیم. گفتیم:

"تو راجع به خودت هیچی برای من نگفتی."

"مگه تو راجع به سمیه چی گفتی؟"

"من یک سخنرانی راجع به تحلیل و تفسیر داستان رستم و

اسفندیار برای سازمان قومی ایرانیان سیدنی داشتم. آن ها سنگ تمام

گذاشتند و سالن یکی از کلاس های دانش گاه را اجاره کردند. جمعیت زیادی

آمده بود. سمیه هم آن جا بود. بعد از سخنرانی منو گوشه ای گیر آورد و

گفت: به تاریخ تمدن و فرهنگ بسیار علاقمند است. می خواهد در این

خصوص چیز بیش‌تری بدون‌ه. یکی دو بار هم برای قرض کردن کتاب به-
خانه‌ی من آمد."

"تو هم فی‌الفور زدی تو رگ. این حد دارد. باس حد تورو واسه
زنا با زن شوردار جاری کرد."
"چنان دینی، بایدم حدودش به‌دست کسی مثل تو جاری
بشه."

"یعنی دین ما بهترین، برترین و علمی‌ترین دین دنیا نیست؟
همه‌چیز میزای این دنیا در قرآنه."
"برای مردمی در هزار و چهارصد سال قبل که هنوز در غار و
بیابان زندگی می‌کردند، ولی حالا قرن بیست و یکمه."
می‌خواست ادامه بدهد و مرا به‌راه راست هدایت کند که گفتم:
"حالا وقت این حرف‌ها نیست و تو حالت چندان مناسب
نیست. من هم حال و حوصله‌ی این حرف‌ها را ندارم. تو هم اهل این
حرف‌ها نیستی. باشد تا وقت خودش و آدم خودش."
"ما را قابل..."

وسط حرفش دویدم، مبدا کار به‌جای باریک بکشد. او هم
رضایت داد و از کم و کیف کروز پرسید و این‌که چرا خوردن و آشامیدن
ممنوع است. آیا سیگار می‌شود کشید یا نه؟ یک‌باره ویر حرف زدنش
گرفت. به‌در کلاب رسیده بودیم و برای گرفتن بلیط جلو‌گیشه رفتم. از
میان خریدهایش یک بطری در جیب شلوارش پنهان کرده بود که بدجور
به‌چشم می‌زد. به‌او سفارش کردم هیچ لزومی ندارد ظاهر سازی کند. چون
اگر ممنوع باشد، هیچ‌کس چنین کاری را نمی‌کند و مامورین هم زیاد در
این مورد دقت نمی‌کنند. سوار شدیم و کشتی به‌زودی حرکت کرد. برای
رضای خدایش هم نگاهی به‌در و دیوار کشتی یا خدمه‌ی آن نکرد. به‌هیچ
دار و درخت و آن آب روان بزرگ ننمود. گفتم ویرش گرفته بود و به‌محض
نشستن روی صندلی آغاز کرد:

"من راننده و محافظ شخصی قاضی‌القضاتم. از بالای او خرم
خیلی می‌ره."

"پس باید خیلی نزدیک و خصوصی باشی."
"نزدیک و خصوصی. مثل رگ گردن."

"خوب آقای مرگ که از رگ گردن هم نزدیک‌تری. دیگه چی؟"

"چی، یعنی چی؟"

"آدم از این روزگار می‌ترسد، نکند آقا با شما کار خصوصی

داره؟"

"اتفاقن داره و خوبشم داره."

"سوارش می‌شوی؟"

"نه خیر. منو رو خودش می‌کشه."

"چه طوری؟"

"پاهایشو رو شونه‌م می‌گذره و منو بالا می‌کشه."

"باید خیلی دردناک باشد؟"

"برعسگ خیلیم خوشش می‌آید."

گفتم ویرش گرفته بود حرف بزند. چیزی به سنگینی یک صخره

روی دلش سنگینی می‌کرد. باید بود این حرف‌ها را بزند. فرقی هم برایش

نداشت، طرف کیست که سفره‌ی دلش را پیش او پهن کرده است. از

سوال و جواب خسته بود و می‌خواست متکلم وحده باشد. قصه‌ی دروغ

یا راستش، بیخ گلویش را چسبده بود و او را به خفگی نزدیک می‌کرد. پس

ادامه داد:

"ما اینم دیگه. بابایی که به خودمون ندیدیم. نه این که از پا بته

عمل آمده باشیم. کناس بود، افتاد تو چاه خلا و سقط شد. آخرش آتش-

نشانی بیرونش کشید. من و ننه‌ام و خووارم و دخترش سمیه، نون خور

شوور آبجیم بودیم. مردکه کبابی داره، تو بازارچه سوسکی. چند دفه سعی

کرد از منم کبابی بار بیاره. به دفه دوزار از دخل بلند کردم و زدم به کوچه.

سر همون کوچه قمار کردم و دوزاری از دسم پرید. گرسنه بودم. تشنه

بودم. جلو سینما مراد، چار را مولوی از حال رفتم. برگشتم میدون

خراسون. بچا سر بازارچه هنو قمار می‌کردن. رفتم جلو پولمو پس بیگیرم

کی گیرشو نشونم داد. دس کردم تو جیش. همه‌ی پولاشو قاپیدم و الفرار.

دو سه تومنی می‌شد. چن روزی کیفم کوک بود. دیگه سراغ قمار نفرتم.

قاپ زدن خیلی با حال‌تره."

"چند سالت بود؟"

"دوازه سیزده. یادم رف بگم. یه فیلم بود. اسمش... اسمش چی بود؟ یه پسر بود قد من، هف تیر داشت. آهان "پسر بچه بیلی" یا همچو اسمایی. راس راسی بچه بود. اما گردن کلفت همه‌ی یکه بزنا‌ی امریکا. ازو یاد گرفتم.

"فیلم بیلی د کید را می‌گی!"

"آره اسم فرنگیش همین بود. یه مجلس قمار ته‌ی بازارچه‌ی "طاهری" تره بار فروشی. اسمل خرکش ورپا می‌کرد. صبر کردم مجلس تموم شد و اسمل پولا شو شمرد، دسته کرد تو جیبش. از پش سر کاردو گذاشتم بیخ گلوш. دسمو کردم تو جیبو پولو را قاپ زدم. نداشتم ورگرد و منو ببینه. الفرار. حرفش همه‌ی بازارو پر کرد."

"فکر نکردی چنان کله خری برگردد و تو را ببیند. آن وقت چه بر سرت می‌آورد؟"

"می‌خواسم بکنمش، اما نداش؟"

"چی رو بکنی؟"

"همونی رو که خودت گفتی. فکر رو"

وقتی کشتی به اسکله نزدیک شد، مثل این که از زندان رها شده باشد، بی‌کلمه‌ای حرف یا نگاهی به پشت سر یک‌راست به‌طرف اتومبیل رفت و با همان عجله به "گست هاوسس" برگشتیم.

هر دو به صدای بلند به‌کردن فکر خندیدیم. به‌قهقهه خندیدیم، مست‌ها این جورند. اگر به‌گریه بیفتند تمامی ندارد و خنده هم همین‌طور. یک دفعه متوقف شد و اشگ چشمش را پاک کرد. لیوانی را پر کرد و یک-نفس سرکشید. مثل این که می‌کوشید، انتقامش را از نوشیدنی گران‌قیمت بگیرد. لب و دهانش را با کف دست پاک کرد و سبیلش را تاب‌ی داد. در ادامه با افتخار و فخر فروشی گفت:

"پول زیادی بود. کیفم کوک بود. رفتم باب همایون یه دست لباس عین همینا. مشگی، خوشگل و اندازه، چون قد من پیدا نی‌می‌شد، دادم دوختن. تازه کلا رو کی می‌ذاشتم، می‌شدم قد یه مرد. با یکی دو فقره چاقوکشی حسابی، که یکی هم سقط شد، شدم جاهل اول شهرنو. پلیسا دنبال یه مرد جاهل و لات می‌گشتن و من یه بچه بودم. کسی تو شهرنو بالای حرف حاجیت جیک نی‌می‌زد. هنو نه به زنا، نه به‌پسرا میلی نداشتم.

یعنی مال و منال هم‌چو مالی نبود. بعدها دیدم، جاهلا نوچه دارن، افت داره، جاهل نوچه نداشته باشه. از همون وقت به‌پسرا علاقه پیدا کردم. مالی نیس اما حال و هوای داره. یه مردی مٹ خودتو می‌بینی زانو زده و بار تو را به‌دوش می‌کشه. احساس آقایی و بزرگی به‌آدم دس می‌ده."

"وقتی پات به‌مسجد باز شد، به‌این کار ادامه دادی؟"

"بابا تو مسجدو یه دسی گرفتی."

"آخر گفتم شوهر سمیه از همین اخلاق تو خوشش آمده بود."

"مرتیکه اول از همه غدغن کرد، با این شکل و شمایل در انظار

ظاهر نشم. می‌باس لباس پاس‌داری بپوشم."

"مقصودم برو بچه‌ها، نوچه و پسر و این جور چیزها اس؟"

"مقصد کلومت این که تو مسجد کون می‌کردم یا نه."

"حالا هر جا."

"اتفاقن مسجد از همه‌جا امن‌تره. کسی گمون بد نمی‌بره.

برادران بسیجی بیش از یکی دو ماه پیش ما دووم نمی‌آوردن. یا خودشون

فلنگو می‌بستن، یا ما دل‌مونو می‌زد."

"خود حاج آقا، پیش‌نماز مسجد هم بله؟"

"نه! اون نامرد کون بچه‌ی آبی می‌ذاش. اونم جیکش

در نمی‌ومد. شایدم خوشش می‌آمده. چون بعضیا از کون کیفند."

فکر کردم از اعترافات که پیش من کرده، پشیمان است. رنگش

از کبودی به‌سیاهی می‌زد. چند سکسکه محکم بدنش را لرزاند و به‌پشت

روی تخت افتاد. یک‌باره سینه‌اش با نفسی عمیق بالا پرید و تکان‌های

رعشه‌آوری، تمام تنش را گرفت. سر تا پایش از عرق خیس شده بود. مثل

برق از جا جهید و به‌طرف توالت دوید. سرش را داخل چاهک توالت فرو

کرد و با عقی که به‌نظر می‌رسید، تمام امعا و احشای درونش را بیرون می-

ریزد، داخل چاهک بالا آورد. تمام چیزهای خورده شده، فواره‌وار بیرون

ریخت. می‌رفت عقی دیگری بزند که روی نشیمنش بر زمین نشست. دوباره

تمام دل و روده‌اش بالا آمد و آب و غذا فوران کرد. چند لحظه ساکت و

آرام روی زمین نشست و باز چون کوهی زلزله زده تکانی خورد. چیزی در

شکمش نبود تا بیرون بیاید، اما حالت تهوع به‌سختی تکانش می‌داد. به‌کمک

چاهک توالت از جا برخاست و تا کنار در خود را رساند. باز به‌سرعت

به طرف توالت دوید. کتری را روشن کرده و لیوانی بزرگ قهوه دم کردم. تا کنار در رسیده بود و من لیوان به دست منتظرش بودم. لیوان را گرفت و داغاً داغ یک نفس سرکشید. لیوان را به دست من داد و باز به سرعت به طرف چاهک دوید. دوباره لیوان را از قهوه پر کرده و کمکش کردم تا لبه‌ی تخت پیش آید. روی تخت نشست. به آرامی گفتم:

"دایی تو همه چیز را بی هیچ لذتی صرف می کنی. عرق تلخ و بدبو و گزنده است، اما این قهوه است. خوش بو و خوش خوراک. آدم را نمی گزد. سعی کن مثل آدم بنوشی."

گوش کرد و کوشید با فوت داغی قهوه را تسکین دهد و با هورت های کوچک جرعه جرعه بنوشد و با متانتی غیر منتظره گفت:

"بیش تر به هم می زنه. تا چیزی تو شکمم می ره بالا می آد."

"چه بهتر. باید معدهات شستشو بشه. کاش پرمنگنات

داشتیم."

"ول کن بابا. لابد شلنگم می خورای که روده شوپی کنی؟"

باز به هم خورد و تا توالت دوید. بالا آورد و جلو آینه مشتی آب به صورتش زد و سبیلش را از چیزهایی که بالا آورده بود، پاک کرد. او را تا لبه‌ی تخت همراهی کردم. لیوان دیگری قهوه به دستش دادم و گفتم:

"خواهش می کنم آرام تر بنوش. بگذار توی معدهات باقی

بمونه."

با آرام نوشیدن کمی آرام گرفت. چشم هایش در اتاق دو دو می زد، مثل این که دنبال گم شده‌ای می گشت. یقین داشتم تمام تنش برای استکانی الکل آتش گرفته و تمام رگ های بدنش به مور مور افتاده است. در چنین حالتی دواي الکل خود الکل است. اما او بیش از حد تاخته بود و بدنش قادر به هضم و جذب الکل نبود. باید بود، صبر می کرد تا آرامشی در معده اش به وجود آید. حالش بدتر می شد و سرش به لرزه درآمده بود. دستش به وضوح می لرزید. گفتم:

"کمی طاقت بیار. چاره‌ای نیست. اگر به آن لب بزنی دوباره بالا

می آوری. هنوز معدهات آرام نگرفته است."

آن وقت سیل اشک از دو چشمش نه‌ری از آب شور بر صورتش جاری کرد. نفس به روشنی بند آمده بود. نمک دان را از کابینت درآورده

کمی نمک کف دستش ریختم و او با زبان آنرا مکید. بهتر شد. چیز در اتاقش یافت نمی‌شد که التهاب معده را فرو نشاند. حالا اشک هم صورتش را هم‌چون طفل مادر مرده‌ای کودگانه خیس کرده بود. می‌خواست چیزی بگوید، اما اشک مهلتش نمی‌داد. گریان و شکسته بسته گفت:

"دی‌شب وقتی منو در خونه رسوندی، من نرفتم، مٹ بچه‌ی آدم بگیرم کپه مو بذارم. تاکسی سوار شدم و یه راس رفتم خیابون اکسفورد، تاکسی چی چی کلاب. اون جایی که بچه کونیا می‌شینن. یه پسر سفید مقبول با چشای آبی و گیسای طلایی بلند، داش قر و قبیلہ می‌اومد. هی ام به من نیگا می‌کرد. اشاره اوشورهم می‌اومد. فکر کردم، پاشم یه قر جاهلی بیایم. اما دیدم حرکات موزن حرامه. او با یه لیوان آب‌جو اومد، سر میز من. چیزایی گف که یه کلومشو نفهمیدم. با انگشت فرو کرد تو مشت بسته‌اش. خب کور از خدا چی می‌خواد."

"لعنتی این‌جا فرق می‌کنه."

"زبون به‌ما تحت بیگیر. منو برد تو خلا. دسا شو مٹ بچه‌ی آدم گذاش روی چاهک. چه چیزی بود. سفید مقبول مٹ بوللو بارفتن. بی‌مو مٹ بر گل. چه حالیم داد. در عمرم چنین کونی نکرده بودم. هنو شلوارمو بالا نکشیده بودم که اشاره کرد حالا نوبت تویه."

"گفتم که..."

"نفمیدم چطو شد که یه هو کنده‌ی ما رو کشید و من به‌زانو سر چاهک بودم. شلوارم که پایین بود. دس بردم واسه جیب و چاقوی ضامن‌دار کار زنجون. دستمو یه پیچ داد و گذاشت پس گردنم که تا صب دردش آروم نشد. آقا چشت روز بد نبینه. نفهمیدم کیرش بود یا چیز دیگه‌ای داره می‌چپونه. نه تفی، نه روغنی، تمومشو داد تا خرخره تو. جون خودت نفسم بند اومد. تا کارش تموم شه، به‌خدا رسیده بودم. آخه ما اومده بودیم کونی بکونیم، کون خودمونو پاره کردن. خفت ازین بیش‌تر. مصیبت ازین بالاتر؟"

هق‌هق کنان به خواب رفت. در خواب هم هق‌هق می‌کرد و گاه با سکسه‌ای تنش به‌لرزه می‌افتاد. شب گذشته بود و با مقدار الکلی که در تنم بود، رانندگی آن هم در شب، خطر پلیس و کنترل الک را داشت. اما

راستش دلم برنمی‌داشت، تنه‌ایش بگذارم. این کاری که با او شده بود، اگر از نظر طرف مقابل حقی بود که می‌بایست طلبیده شود، از نظر او حیثیت و آبرو بود. تیری رها شده بود و به‌نشانه‌ای دردآور خورده بود و او توان تحملش را نداشت. دو میل یک نفره اتاق را رو به‌روی هم گذاشتم و روی آن دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد. آشنایی با او و قصه‌ی تلخ زندگیش سینمایی شده بود و فیلمش تمامی نداشت و مرتب در نظرم تکرار می‌شد. برخاسته و پیکی بالا انداختم. خوابم برده بود، یا خواب می‌دیدم که خوابم برده است، زیاد برایم روشن نبود. با رفت و آمد او چشم باز کردم. چمدانش را می‌بست. کت مشکی را در چمدان گذاشته بود و کلاهش را با مشتی ته چمدان پهن کرده بود. شلوار مشکیش را به‌تن داشت و پیراهن یقه آهارش را نیز پوشیده بود. لیوانی از ودکای اسمرینوف پر کرد که از جا جهیده و دستم را روی لیوان گذاشتم. به‌اعتراض گفت:

"خمار شکن است."

"کمی صبر کن. سوالی از تو دارم."

"خب بنال. با عرق چیکا داری؟"

"تو واقعن تصمیم به‌برگشتن داری؟"

"می‌بینی چمدانو بستم."

"خوب. اگر سیاه مست باشی، اجازه‌ی ورود به‌هواپیما نمی‌دن."

اگر شانس بی‌آری و جایی پیدا شه، نمی‌ذارن سوار شی."

"ریدم تو سرزمینی که حق خوردن مال خودتم نداری؟"

"هر کاری دلت می‌خواهد بکن، اما قانون، ریدن و بوسیدن

سروش نمی‌شود. اول یک فنجان قهوه، بعد اگر دلت خواست یک قلپ

به‌قدر خمارشکن. تا موقع سوار شدن، نباید بیش از یک چتول بنوشی."

سروش را خم کرد و یک قلپ نوشید. من هم قهوه را حاضر کردم که با کیف

و لذت نوشید. راه افتادیم. بطری‌های خرید دی‌روز را به‌من بخشید. یک-

سره به فرودگاه رفتیم. مسئول شرکت اما و اگر می‌کرد که اگر بتواند جایی

پیدا کند، باید صد دلار پول تعویض پرواز را بدهد و پنجاه دلار نمی‌دانم

حق... شاید بوق. به‌او گفتم:

"مثل این که جایی داره، ولی قیمت این کار صد و پنجاه دلاره."

"این دیگه واسه چی؟"

داشتیم بر سر صد و پنجاه دلار با هم چانه می‌زدیم که زن پذیرش گفت: اگر کارمان تمام است، بگذاریم مشتریان دیگر جلو بیایند. از ترس از دست رفتن جاء پول را داد و یک ساعت بعد پرواز داشت. بقیه‌ی صد دلاری دی‌روز را از جیب درآوردم که پشش بدهم. قبول نکرد و در عوض چندتایی اسکناس صد دلاری تا کرد و در جیب پیراهنم گذاشت. می‌رفتم اعتراض کنم. گفت: "نخواسم دس مزد این دو سه روزه رو بپردازم. این پول رو به-سمیه بده تا حالشو ببره. باد آورده را باد ببره بهتره." "یعنی این مقدار پول را از هوا گیر آوردی؟" "پ نه. از بیل و کنگ زدن به دس آوردم." "یعنی چه؟" "کیف یکی رو که تو میدون فردوسی دلار خریده بود، هاپولی کردم."

"حالا این چند دلار است که باید به سمیه بدهم؟"

"نشمردم. چه فرق می‌کنه؟ تو بشمر."

"پانصد دلاره."

"بسشه. لابد ترا هم تیغ می‌زنه؟"

یک‌دیگر را بغل کردیم، خداحافظی کرده باشیم. باز گریه‌اش آغاز شد و سرش روی شانه‌ی من اشکش را روی گردن و شانه‌ام جاری کرد. از بوی تنش و گرمای بدنش مشتاق ملاقات سمیه بودم. تمام تنم در حسرت او آتش گرفته و می‌سوخت. سمیه بهشتی بود که اسلام ناب محمدی بی‌هیچ صواب و خیرات و حسناتی به دامن من انداخته بود. هرچه اشک‌های داغش به تنم گرما می‌بخشید، نیاز مرا بیش‌تر می‌کرد. اشک‌آلود و دل‌سوخته گفت:

"یه چی می‌گم. برو و پش سرتو نیگاه نکن. خداحافظ. اما من تو

این دو سه روزه معنی پدر داشتنو فهمیدم."

دکتر شیطان

دکتر شیطان

سه ماه، کمی بیشتر از دست‌گیری سراسری می‌گذشت. ساعتی بعد از نیمه شب، سر و صدایی غیر معمول در زندان برخاست. این اولین بار بود که زندانی با زندانبان بر سر جا و محل خود چانه می‌زد و بحث و جدل می‌کرد. گفت‌گوها ابتدا صورتی از نجوا داشت و کم‌کم بالا گرفت و به‌صورت داد و فریاد درآمد. زندانی با اعتراض می‌خواست کنار زن پا به‌ماهش در سلول بماند و ملوک الزمان سر نگه‌بان بند زنان آن‌را غیرقانونی و نادرست می‌دانست. ما با سر و صدا از خواب بیدار شده بودیم، از این بحث و گفت‌گو خنده‌مان گرفته بود. مردک خیال کرده، زندان خانه‌ی عمه یا خاله است. زن و مرد تازه وارد هر چه می‌گفتند و هرچه می‌خواستند، با همه‌ی غیرمعمول بودنش، گفتاری صاف و تعلیم دیده بود که سخن‌شان هر چند خنده‌دار، حداقل صدای آدمی‌وار بود و قابل شنیدن. اما صدای سیده ملوک الزمان ملکی مال‌بندان که ما بعد از سه ماه و اندی به‌تُن و نوا و آهنگ آن عادت نکرده‌ایم، چیزی است در حد شکستن جام شیشه‌ای بلند، کشیدن سوهانی است بر لبه‌ی آزاد حلبی میخ شده بر تخته‌ای. ترکی

و فارسی را چنان به هم می آمیزد که هیچ کدام قابل فهم نباشد. این صدای زشت و گوش خراش از تنی برمی خیزد، بلند بالا، نه چاق و نه لاغر با پرده‌ای گوشت، یا بهتر گفته شود، خوش گوشت که لذیذ بودن و قابلیت مصرفش با هر تکان بدن، مشتری می طلبید. روی همه رفته، زنی دل خواه و جداب. پوستی سفید و ترنگ، گیسوانی خرمایی، چشم‌هایی سیاهتر از شب و لب‌هایی که گویی تمام مردان شهوت‌ران زن باره آن را مکیده‌اند.

زندان سیاسی شهر ساوه ساختمان متروکه‌ی تلفن‌خانه‌ی قدیم شهر است که سپاه آن را مصادره کرده و چند سلول انفرادی و دو اتاق برای بند در آن بنا کرده است. سلول‌ها در سالی دراز کنار دفتر زندان است و اتاق‌ها با راه‌روی کوتاه از داخل حیاط جدا می‌شود. سی و دو نفر که در حمله‌ی قهرمانانه‌ی برادران جان بر کف همیشه در صحنه، نیمه‌شب تولد علی رهبر شیعیان دست‌گیر شده بودند؛ بعد از گذران دو تا سه ماه سلول انفرادی، در اتاق بزرگ بند جای داده شدند. برادران مومن مجاهد که این دسته را کافر و نجس می‌دانند و صد البته مسلمان آدم، حتی مبارز و مترقی و تحصیل کرده، با کافر هم کاسه نمی‌شود، در اتاق دیگر.

اتاق بزرگ بند، برای آن همه آدم تازه زندانی شده، کوچک بود و به زحمت زندانیان را کنار هم، در هم چپانده بودند. زندانیان از ترس تبعید و انتقال به تهران، اوین و قزل‌حصار و دیگر زندان‌ها از تنگی جا دم بر نمی‌آوردند. حتی زنان این گروه که پنج نفرشان در سلولی یک و نیم‌متر در یک‌متر کنسرو شده بودند، اظهار رضایت می‌کردند. در اوایل تیرماه و گذشت سه ماه و نیم از دست‌گیری، پرونده‌ها تکمیل شد و همه در انتظار دادگاه که تا آخرین روز زندان هرگز اتفاق نیفتاد، روزشماری می‌کردند. پس نه زندان و نه زندانیان چشم به راه هیچ زندانی تازه‌ای نبودند که چنین سر و صدایی برپا کند. یکی از خواهران زینب که در بسیج دوره‌ی تعلیماتی را به‌خوبی گذرانده و به‌درجه‌ی فاطمی کاماندو رسیده است، هم‌راه دو پاچه ورمالیده‌ی ماچه‌ی اسلامی وردست‌هایش، عهده‌دار نگهبانی و نگه‌داری بند زنان است. صدای زن نگهبان، دوشیزه‌ی مکرمه‌ی محترمه، ملوک الزمان ملکی مال‌بندان به‌وضوح برخاست.

"آقای دکتر! بوردا مبحس دی. بنده فرمان وررم. سن اطاعت محض اله."

دکتر شیطان را از روی صدایش شناختم. این اصلاح از زمان نمایش فیلم "دکتر جکیل و مستر هاید" در زبان گروه‌ها و دسته‌هایی از مردم متداول شده بود، اما مصداق بارز آن دکتر سید محمد خطیب العلما بود. او را از دوران نوجوانی و دبیرستان می‌شناختم. بهترین "پاسور" در تیم والیبال مدرسه، بازی‌گر شماره یک دفاع در فوتبال و پوتین طلایی آفساید که همیشه و در هر شرایطی، بازی دوستانه‌ی مدرسی را به شرط بندی و قمار بدل می‌کرد. کفتریازی که به‌صغیر و کبیر رحم نمی‌کرد و بهترین و جلدترین کبوتران را می‌نشانند. با آن که جمع جمیع کبوتربازان همه از بچه-بازهای هفت‌خط شهر تشکیل شده بود، در برابر هیچ‌کس کم نی‌آورد و کبوتری را که مشتک کرده بود، به‌هیچ بابت پس نمی‌داد. ممکن نبود، سیدمحمد از جلو مغازه‌های بقالی و چغالی عبور کند و جیب‌هایش از نخودچی کشمش، بادام و پسته پر نشود. کسبه‌ی بازار سایه‌ی او را با تیر می‌زدند. اگر چه خانواده‌اش از متمولین و مالکین شهر به‌حساب می‌آمدند و چندین باغ و مزرعه و جالیز در احمدآباد، ده زادگاه‌شان مالک بودند، و از طرفی جز لاینفک روحانیت سنتی شهر به‌حساب می‌آمدند؛ در دست برد به‌باغ‌ها و جالیزها و مغازه‌ها استادی تمام عیار بود.

او بعد از پایان دبیرستان، وارد دانش‌کده‌ی پزشکی شد و در رشته‌ی دندان پزشکی که شغل موروثی و خانوادگی‌شان بود، دکتر شد. در کودکی و نوجوانی با شاگردی در مطب دندان‌سازی پدربزرگ و پدر و عمویش، دندان‌سازی کامل و ماهر شده بود. در دانش‌گاه هم درست مانند دبیرستان یکی از دانش‌آموزان ممتاز و پیش‌رو بود. در دانش‌گاه به‌جهت مهارتش در کار دندان، چشم و چراغ کلاس به‌حساب می‌آمد. اگر چه در سال‌های اول دانش‌جویی اخلاق و رفتار خیره‌سراشه‌اش باعث گرفتاری‌هایی شد، اما خیلی زود، یکی دیگر از رفتار مورثی به‌کمکش آمد و او را از چاله‌ی دله‌زدی و بازی‌گوشی‌های کودکانه بیرون کشید. بزرگ‌ترین میراث اخلاقی سیدمحمد توجه و علاقه‌ی شدید و مقاومت ناپذیرش در برابر زنان بود. پدرش به‌عنوان یکی زن‌بارگان قدر در شهر شهره بود. پدر بزرگش پنج بار

ازدواج کرده بود و گفته می‌شد، در دم آخر و تنظیم وصیت‌نامه به‌پسرش یعنی پدر دکتر شیطان گفته بود:

"پسر جان می‌شود، از حضرت عزرائیل تقاضا کنی ده دقیقه به من فرصت بدهد، یک صیغه‌ی ناتمام دارم، باید کارش را تمام کنم."
علاقه‌ی دکتر شیطان به‌زنان آن‌چنان بالا بود که مشتریان را فقط زنان تشکیل می‌دادند. خودش قسم خورده بود:

"نشده زنی به‌مطب بیاید و کار به‌خیر و خوشی برگزار نشود."
بعد از بحث و مشاجره‌ی بسیار، بالاخره خواهر ملوک مال-بندان رضایت داد، برای به‌هم نخوردن آرامش و نظم بندها، تا فردا و آمدن رئیس زندان، برادر مسلم امانی که زندانیان او امالی می‌نامیدند، دکتر شیطان آن شب را کنار زنش در راهرو سلول‌ها به‌سر برد. به‌شرط آن‌که هرگز، به‌هیچ وجه، هیچ حرکتی که دال بر رفتار زناشویی باشد، از او سر نزنند. تشکی ابری از انبار زندان به‌دست آمد و یک پتوی سربازی به‌عنوان ملافه بر آن کشیده شد و پتویی هم به‌عنوان لحاف به‌آن‌ها داده شد. دکتر شیطان بعدن در بند برای همه تعریف کرد:

"خدیجه خانم که آبستن بود و شکمش بیش از حد معمول بالا آمده بود، به‌حالت جنینی روی یک شانه می‌خوابید، یک وقت متوجه شدم، باسنش تمام و کمال وسط بغل من حی و حاضر است. من هم به‌لای پا رضایت دادم."

صبح به‌جای خروس‌خوان یا اذان از گل‌دسته‌های شهر، با داد و فریاد مسلم اماله آغاز شد، که خواهر سیده ملوک الزمان ملکی مال‌بندان را مورد سرزنش قرار داده بود. چون به‌هر صورت قانون زیر پا نهاده شده بود. دکتر به‌پای خود به‌دنبال مسلم اماله به‌بند آمد و کنار اوس باقر، پیرمرد شصت و چند ساله‌ی زندان کشیده شیخ و شاه، جایی در حد پتویی تا زده، جاداده شد. مسلم برای آن‌که از دکتر تازه وارد و بقیه‌ی زندانیان زهر چشمی گرفته باشد. غر و لند می‌کرد. شروع به‌تهدید زیر هشت و سلول انفرادی فرمود و آخر سر هم نتوانست، از زدن یک پس‌گردنی که دکتر را تا کنار اوس باقر پرت کرد، دریغ فرماید.

اوس باقر دکتر را از زمین بلند کرد و کنار خود نشاند. اما دکتر پرخاش گرانه به مسلم گفت:

"یادت باشه! تو بی اجازه دادگاه حق تنبه و تعذیر و کتک زدن زندانی را نداری. این را برای خودت می گویم، وگرنه جواب دادگاه را خودت باید بدهی."

"در کونت رو بیدار و کم زرت و زرت کن!"

"باشه! خواهیم دید."

مسلم اماله تا کنون چنین گستاخی و حاضر جوابی از کسی ندیده بود و نشنیده بود، از ته دل ترسید و قدمی عقب نشست. مبادا طرف عن کلفت باشد و حقش را کف دستش بگذارد. بی کلمه‌ای اضافه از در خارج شد. برای آن که کوتاه نیامده و از خود ضعفی نشان نداده باشد، در بند را قفل کرد و تا ظهر وقت نهار همه‌ی بندیان را از هواخوری و استفاده از حمام و دست شویی محروم کرد.

خدیجه خانم هم از بزرگ زادگان شهر قم است و لشکر بزرگی از اخانید در دست گاه دولتی و مذهبی پشت سر دارد. خوب می دانست طولی نخواهد کشید که دادگاه و سپاه پاس داران شهر ساوه مجبور به تهیه وسایل آسایش و آرامش او خواهند شد. به خصوص این خانم ناز پروده هنوز عزادار دایی عزیزش، فرماندهی کل نیروی دریایی بود که به تازگی تیرباران شده بود. آه و ناله این خانم دل روحانیت شهر قم را سوت و کور کرده و به هیچ وجه از دل داریش کوتاهی نمی کردند. هنوز روز به شب نرسیده بود، تختی فلزی با تشک خوش خواب، ملافه‌های تمیز، وسایل بهداشتی، یخ-چالی کوچک برای نگه داری میوه و شیر و غذا به گوشه‌ی راهرو سلول‌ها اضافه شد. یکی از سلول‌ها تنها به او اختصاص یافت. دکتر شیطان هم مجاز گردید، هفته‌ای دو شب نزد زنش به سر برد. برادر مسلم اماله و باجی سیده ملوک الزمان ملکی مال بندان، از دیدن و حضور دکتر که دنیا را به-تخمش حساب نمی کرد و این زن ریزه نقش فرمانروا که دستورات و فرامینش داده گاه و سپاه پاس داران را ذله کرده بود، رنج می بردند و جرات و جسارت گشودن دهان را نداشتند.

با آمدن دکتر به بند اوضاع زندان یک‌باره زیر و رو شد. اولین ضربه‌ی حضور این شیطان مجسم به اوس باقر پیرمرد زندان اصابت کرد. او هر شب بعد از شام چند غزل از حافظ می‌خواند که به قول خودش: "مذاق تازه می‌کرد." دومین حمله نماز و عبادات را نشانه گرفت. هیچ کس حتی توابین، حق برگزاری نماز و قرائت قرآن در بند را نداشتند. چون او قادر نبود، این فرمان را راست حسینی برقرار کند، نمازگزاران را به هنگام عبادت، با انواع شوخی‌های رکیک می‌آزرد؛ تا کسی به این کار قیام نکند. از فردای ورودش بازی دوز، پر تا پوچ برقرار شد. می‌دانیم این بازی‌ها مثل تخمه شکستن، مثل پشت سر دیگران حرف زدن، مثل جوییدن آدامس واگیر دارد و به محض عادت به آن چیزی مدام و دایمی می‌شود. وقتی همه‌ی بندیان، سرگرم این بازی‌ها شدند و خوب به آن عادت کردند، دکتر شیطان از همه فاصله گرفت و در گوشه‌ای معتکف شد. چند روزی سر از زانوی تفکر برنداشت، تا عاقبت روزی پس از نهار، کنار سفره‌ی گسترده برزیلوی چرب و کثیف و رنگ باخته به پا خاست و اعلام کرد:

"امگا! یافتم. بالاخره موفق شدم."

آن وقت از کیسه‌ای که زندان به جای ساک و چمدان به هر یک از ما داده بود، جعبه‌ای مقوایی بیرون کشید و وسط سفره به نمایش گذاشت. چشم‌ها خیره مانده بودند. او با خمیر نان مُهره‌های شطرنج را چنان به استادی ساخته بود که خراطان رشت و کرمان باید بود بیایند و شاهکار او را تماشا کنند. صفحه بازی را روی مقوایی تمیز نقش کرده بود. دکتر برای این که اوس باقر را که از تعطیل حافظ‌خوانی دُمق می‌نمود، شاد کرده و سر حال بیاورد، شطرنج را به او تقدیم کرد و خواست دست اول را او آغاز کند. بسیار عجیب بود، اوس باقر با آن که سواد چندانی ندارد، سه دست از دکتر برد و نوبت به مهندسین بند هم رسید. به راستی هیچ کس قادر نبود، با اوس باقر برابری کند. بازی شطرنج چنان رواج و رونقی یافت که دوز و بازی گل از یاد رفت.

روزی برای نهار آب گوشت داشتیم و همه از پرخوری به دل درد افتاده بودیم، دکتر شیطان را دیدم، سر سطل ذباله‌ی اتاق برادران مجاهد رفته و به سختی کنکاش و مجاهدت می‌کند. نخواستم حواسش را پرت

کنم. از او و سطل آشغال دور شدم. گوشه‌ای ایستاده و با دقت متوجه شدم، دنبال چیزی می‌گردد. استخوان‌های آب‌گوشت برادران را زیر و رو کرد و قطعه‌ای از آن را برداشت. اضافات استخوان را تمیز کرد و قسمتی از آن را جدا کرد. به دست شویی رفت و مدتی آن‌جا زیر شیر آب کاری کرد. بیرون آمد و چیزی تازه یافته را در جیبش پنهان کرد. به روی خودم نی‌آوردم. اما دلدل می‌کردم، چه چیزی در سطل آشغال توجه این ملعون شیطان را به خود جلب کرده است. تا بعد از شام و جمع شدن سفره به-اوس باقر گفت:

"نمی‌دانم شطرنج را کجا یاد گرفته‌ای؟ اما اگر واقعن دست به-کار هستی، در این بازی از من ببر." از جیب شلوارش سه قاپ بیرون آورد و مانند قماربازان آن‌را به‌هوا انداخت. شاید باور نکنید با همین حرکت سه جیک آورده بود. ادامه داد:

"شاید باور نکنی. در این بازی شانس اصلن دخالت ندارد. همه-اش بستگی به هنر قمارباز دارد."

"همه‌ی هنرهای قمار را برای خودت نگه دار. من دست به‌چنین کارهایی نمی‌زنم. اگه دلت خواست، تا صبح قیامت شطرنج و نرد تخته مسابقه می‌دهم."

کس زیادی به قاپ‌ها و بازی قمار علاقه‌ای نشان نداد. بازی شطرنج و نرد تخته با همه‌ی قدمت و تاریخش از نظر اسلام حرام و ممنوع به‌شمار می‌رود، تا چه رسد به قمار با قاپ که از سنتی جاهلانه برخاسته است. مهندسین جوانانی تازه فارغ‌التحصیل دانش‌گاهی بودند و معلوم بود از طبقات بالای جامعه هستند، اصلن بازی را نمی‌شناختند. به‌جز یکی دو جوان ساوهای که بازی را می‌شناختند، کسی پیش نی‌آمد. آن‌ها هم چنان فقیر بودند که بازی با آن‌ها از پیش باخته به حساب می‌آمد. دکتر دمیق شده بود. وسط اتاق مرتب قاپ‌ها را به‌هوا انداخته و مرتب جیک می‌آورد. محمود روزنامه فروش و کتک‌خور جمع قاپ‌ها را قاپید و چند بار پشت هم روی زیلوی متعفن کف بند ریخت. هیچ بار از ریخته‌های او سه نقش نی‌آورد. اما چرا، یک‌بار سه بز آورد که باخت تمام است. دکتر قاپ‌ها را از

دست محمود گرفت و به جیب انداخت. من به هواداری اوس باقر و پیروی از او به هیچ یک از این بازی‌ها توجهی نشان ندادم. حافظ و شعرش را دوست داشتم و از کسادی بازار شعر دل‌خور بودم. حالا وقتش بود نیشم را به دکتر بزنم. به او گفتم

"دکتر شیطان این بار سه بز آوردی."

بچه‌ها از شنیدن چنین نامی، آن‌هم برای دکتری که برتری و اهمیتش را در زندان اسلام به ثبت و اثبات رسانده بود، تعجب کرده و یک‌دیگر را نگاه کردند. دکتر یک‌باره از جایش خیز برداشت و مرا بغل گرفت و پرسید:

"ناصر تویی؟ چه قدر تغییر کرده‌ای؟ رفیق عزیز! هم کلاسی و هم مدرسه‌ای. خوبه زنده‌ای. چه طور اسم من یادت مانده؟ لعنت به تو! این اسمو تو رو من گذاشتی و همه‌ی اون سالارو من بود."

"تقصیر فیلم "دکتر جکیل و مستر هاید" بود و عذاب‌هایی که تو سر پیرمردهایی که برا دندون مصنوعی به مطب پدرت می‌آمدند، درمی‌آوردی."

"تو از اولشم ناجور بودی."

"نه این که خودت خیلی جور بودی!"

"من تو عالم خودم غرق بودم. اصلن به حرفای تو توجه نداشتم."

"پس چه جوری به این جا ختم شدی؟"

"تقصیر خدیجه بود. اونم مَث تو مرغش یه پا داره. گفت و

گفت تا از من اینو که می‌بینی ساخ."

مثل این که تازه متوجه‌ی من شده باشد، نگاهی خریدار به-سراپای من انداخت و تازه دندان‌های شکسته‌ی مرا دید. بی‌اختیار دستش دراز و به دهانم فرو کرد. لب‌هایم را بالا و پایین نگاه داشت و با انگشت نوک دو دندان شکسته‌ی پیشین مرا لمس کرد. جلو خزید و با دقت نوک شکسته‌ی دندان‌ها را نگاه کرد. همه دندان‌ها را با دقت واری کرد و گفت:

"دو تام پرکردنی عقب داری. این شکسته‌ها باید خیلی آزارت

بدن؟"

"آره دایم تو لب و لوچه فرومی رن و خونی می کنن."
 "چه جوری شکست. حتمن بادوم و پسته؟"
 "دلت خوشه؟ مشت جناب مسلم اماله این طورش کرد."
 "تو اسمشو اماله کردی؟"
 "ببین می تونی دوتا مشت دیگه واسه من تدارک ببینی."
 "خب اسم منو تو درس کردی. غصه نخور دهننتو سرویس می-
 کنم. راستی ناصر بچا چه اسمی واسه تو درآوردن؟"
 اوس باقر که تا کنون این صحنه‌ی رفیقانه را تماشا می کرد و از
 این همه صلح و صفا لذت می برد، اشک چشمهای پیر و خسته‌اش را سترد
 و در جواب دکتر گفت:
 "مگه کسی جرات داره برا رفیق استالین حرف دربی آره؟"
 "راس می گی اوسا. از اولشم سیخ و صاف و راس بود."
 "دیگه از این نوع اجناس کم پیدا می شه. قدرشو بدون."
 "همین فردا چونون دهنی ازش سرویس کنم که سگا حسرتشو
 ببرن. بذار کیف کارمو پی آرن."
 دکتر سید محمد خطیب العلما از همان نوجوانی که با هم آشنا
 شدیم، دست و دلی گشاده داشت. جوانی پر بذل و بخشش به حساب
 می آمد. در همه‌ی دله دزدی‌های کوچک و بزرگش رفقاییش را بی نصیب
 نمی گذاشت. جوانی خوب رو و رفیق باز بود. با همه دوستانه سلام و علیکی
 داشت. به محض پایان یافتن تحصیلاتش، باغ و مزرعه و زمین‌های زراعی
 مورثی را فروخت و در تهران اولین عمارت پزشکان را با بهترین تجهیزات
 علمی و فنی مجهز ساخت. به زودی عمارت دیگری بنا نهاد و حتی شعبه‌ای
 نیز در شهر قم بر پا کرد. از ره‌گذر عمارت پزشکان قم با خدیجه خانم که
 آن وقت دانش‌جو بود و زنی دانا، پرخوانده و با سواد، حرف بزنی با دل و
 گوده‌ای برابر شیر آشنا شد. با طرح و برنامه‌ی خدیجه کار به ازدواج کشید
 و روزگار خوشی آغاز گردید. اما در گردش و چرخش اوضاع سیاسی هر دو
 دست گیر و زندانی شدند. در زندان قم به جهت رابطه و نسبت نزدیک
 خدیجه و فرمانده نیروی دریایی، زیاد به پیر و پای هر دو می پیچیدند و باعث
 آزار و اذیت آن‌ها می شدند. پدر بزرگ دکتر و خانواده‌ی خدیجه که دستی

در میان شیوخ و آیات عظام داشتند، به فکر انتقال آن دو به زندان ساوه افتادند، و این کار را طبق قانون تازه تصویب قوه قضاییه که هر زندانی باید در شهر خود نگهداری شود، به انجام رساندند.

دکتر در زندان هم دست از خلق و خو و عادات جوانی و نوجوانیش برنداشت. از همان روز اول با مهمانی‌های با واسطه و بی‌واسطه سینی کباب، چلو کباب و چلو خورشید به زندان روانه شد. از این طریق هم‌بندان هم به نان و نوایی رسیدند. خبر مهمانی‌های دکتر خیلی زود، به فوریت فرودادن لقمه‌ای، به دادگاه و سپاه رسید. بزرگان و سرکردگان آن ادارات با جهت و بی‌جهت خود را به مهمانی دعوت می‌کردند، تا شکمی از عزا درآورده و ریش و سبیلی چرب کرده باشند. یک‌بار نماینده شهر در مجلس شورای اسلامی، سرزده موقع افطار در ماه رمضان خود را برای احوال‌پرسی و بازدید زندانیان شهر به مهمانی دعوت کرد و خود پیش‌نهاد غذا و مخلفات کنار آن را داد. جانشین و نماینده دادستان دادگاه انقلاب که مردی بذله‌گو و شوخ مسلک بود، هر از گاهی به این بهانه که در شهر غریب است، زندان را خانه امید خود نامید. سورج‌رانی، طمع‌کاری، تیغ‌زدن و مفت‌خواری این دسته که همه رگ و ریشه‌ای در سنت شیخوخت و درویش‌مسلکی و دریوزگی دارد، چیزی بود که در وقت صرف غذا و طناول اغذیه شناع و زشتی خود را به‌مراتبی بیش‌تر و بهتر به‌نمایش می‌گذاشت. اینان که به‌ندری خوری‌های محرم و سفر و افطاری‌های رمضان خو گرفته‌اند، با چنان ولع و حرصی به‌سفره حمله‌ور می‌شدند و همه‌ی موجودی کنار دست و آن‌سوی سفره را پاک رو برمی‌چیدند که گویی از قحطی هزار ساله سر رسیده‌اند. چند نفری از ایشان به‌سنت و روش رهبر درگور خفته‌شان، هنوز با دست غذا می‌خوردند و هیچ لقمه‌ای کوچک‌تر از کله‌ی گربه به‌دهان نمی‌گذاشتند. از حرص و حولی که داشتند، گه‌گاه گرهی انگشتان سستی کرده و انبوهی برنج و لپه و گوشت به محاسن شریف فرود می‌فرمود. دهان را چنان از خوراکی می‌انباشتند که راه نفس را حتی از منخیرینی بینی مسدود می‌کردند. عجیب این که درست با گذاشتن لقمه به‌دهان، به‌یاد حرفی یا مطلبی افتاده و با چنان دهانی که جایی برای رفت

و آمد نفس نداشت، ارایه معلومات و افاضه‌ی محفوظات که چیزی بیش-
تر از استبراء و استنجا و انفصال غصاله نبود، می‌کردند.

دنائت و پستی، مفت‌خواری و تلکه کردن مقامات وقتی به‌اوج رسید که کیف دکتر، کیفی با محتویات یک لابلاتوار مجهزه دندان پزشکی خریداری شده از شهر نیویورک به‌زندان رسید. همان لحظه دکتر کیف را گشود و مرا صدا زد. بی‌آن که چیزی را استلیزه کرده باشد، یا حتی دست-ه‌هایش را در دست‌شویی صابون زده باشد؛ آغاز به‌کار کرد. سرویس کردن دهن که معنی زشتی دارد، ساده‌ترین کلامی بود که همه برای من به‌کار بردند. دکتر بالشی زیر گردنم گذاشت تا سرم از آن‌طرف روی زمین باشد. چراغ دستیش را روشن کرد و به‌بررسی دو دندان شکسته پرداخت. کمی بالا و پایین کرد و آمپول بی‌حسی را تزریق کرد. بعد از کار تراش و آماده‌سازی دندان، چیزی حدود نیم‌ساعت با خمیر تهیه دیده‌اش، وررفت. با گذاشتن پاره کاغذی بین دو دندان شکسته، هر یک را با آن خمیر پر کرد. کاغذ را اول به یک طرف و بعد به طرف دیگر چسباند و با دوانگشت خود مایع را نگه‌داشت. پس از چند لحظه، پاره کاغذ را از دهن من بیرون آورد و گفت:

"حالا سخت‌ترین بادام‌ها و پسته‌ها را می‌توانی با این دو دندان بشکنی. اگر مرده این‌ها رو بشکنه."

راستی هم چنان صاف و دقیق کار را تمام کرده بود که می-توانستم بگویم، از اولش هم بهتر شده بود. اما او کوتاه نیامد و از بچه‌ها درخواست بادام و پسته کرد. چنین چیزهایی که جزء تنقلات به حساب می‌آید، در زندان خرس است و بادیه مس. دوباره مرا به‌روی بالش هل داد و با چیزی فلزی محکم به‌دندان‌ها زد. داد از نهاد من برآمد، اما اخی هم از دندان‌های شکسته درنی‌آمد. هر یک هم‌بندیان برای تماشای دندان‌های من با اجازه و بی‌اجازه دستش را به‌دهان من فرو کرده و لب‌هایم را می‌گشود تا شاه‌کار دکتر سید محمد خطیب العلما را تماشا کرده و تشویق کند.

پس از خلاص شدن از کار دندان‌های من یکی یکی رفقا را روی بالش خواباند و با خنده گفت:

"تا خدمت همه‌تون نرسم، دس وردور نیسم."

امیر لنگرودی رئیس اداره کشاورزی شهر با لهجه‌ی خاص شمالیش در جواب گفت:

"اوه! چه اشتباهی هم داره؟ نه یکی، نه دو تا. آقامی‌خواد خدمت سی و دو نفر برسه؟"

دکتر دست امیر را گرفت و با تکانی هیکل گنده و گوشت‌آلود او را دراز کش کرد و گفت:

"اول از همه، از خودت شرو کنم که خوب پرواری."

"دکتر جون مخلفاتش یادت نره. لابد درد داره؟"

"آره درد داره، اما نه برا تو."

کار آزمایش چندی طول کشید. نهار آمد و شوخی و خنده را متوقف کرد. دکتر کنار سفره به محمود روزنامه فروش گفت:

"دندونای تو خیلی کار داره. بعد از نهار مسواک کن. می‌ترسم اگر عقب بیفته بهت نرسه."

محمود شوخ‌ترین و بذله‌گوترین رفیق زندانی که هیچ‌کس از دست جوک‌ها و متلک‌های با ربط و بی‌ربطش جان سالم به‌در نبرده، گفت:

"دکتر جون! نی‌می‌شه ما یکی رو ندید بگیری؟"

"سگ سیای ساوهای. می‌دونی کار دندون چه‌قدر گرونه؟ بیرون پدرتم از پشش برنی‌می‌آد."

"می‌دونم! اما مٹ سگ می‌ترسم."

امیر لقمه‌ی بزرگ نخود کوبیده را به‌دهان گذاشت و با دهان پر گفت:

"برا تو از ملینات استفاده می‌کنه."

نهار خورده شد و محمود می‌رفت، به‌نام هواخوری خودش را گم و گور کند. دکتر از جا جهید و یقه‌ی او را از پشت گرفت. محمود کوشید از دستش بگریزد. دکتر دست دیگرش را دور کمر محمود حلقه کرد و او را کش‌کشان با خود به‌میان اتاق آورد. امیر هنوز کنار سفره بود و برگ‌های پیاز کنار آب گوشت را لای نان بیات سنگک گذاشته و لقمه لقمه

فرو می‌داد. سهمیه غذای زندان هیچ‌وقت برای امیر کافی نبوده است. باز با دهان پر گفت:

"دکتر! این تا نخوره نخسبه. بزن تو سرش تا فرمون بیره."

دکتر تمام عصر را روی دندان‌های خراب و سیاه محمود کار کرد. همه برای دعای غروب در حیاط زندان مجبور به صف شدند. مسلم رو به روی زندانیان از کافر و مسلمان ایستاد و آن‌ها را برای هدیه‌ی عمرشان برای اضافه شدن به حیات ابدی رهبر، رهبری کرد. دکتر از همان-جا گرگ کرد و به سلول هم‌سرش خدیجه خانم رفت. از همان شب اول و درگیری باسیده ملوک الزمان ملکی مال‌بندان که اجازه داد، شب اول را کنار هم‌سرش بماند، این به‌صورت قانونی نانوشته به‌نفع دکتر شیطان سنتی رایج و روشی پسندیده شد. او حالا هفته‌ای دو شب به سلول هم-سرش در بند سلول زنان می‌رود.

با آن که صبح دکتر حمام کرده و ریش تراشیده به‌بند داخل شد، هیچ‌کس هیچ حرفی، متلکی نپرانند. حوزه‌ی خانواده منطقه‌ای ممنوعه است و کسی به‌خود اجازه ورود به آن را نمی‌دهد. محمود صبح‌خانه خورده و دندانش را مسواک کرده و حاضر آماده ایستاده بود. اما ترس رنگ از رخ‌سارش پرانده بود و دستش به‌وضوح می‌لرزید. دکتر او را برادروار بغل کرد و به‌میان اتاق آورد. در میان اتاق مانند کشتی‌گیران پشت‌پایی به-محمود زد. محمود کله ملغ سقوط کرد. دکتر او را از پشت گرفت و گفت: "امروز نوبت کنده‌کشی بد ذات‌ترین رفیق بدکاره‌ی ماست."

پیش از آن که فرصتی برای حرف زدن به محمود داده باشد، کارش را شروع کرد. وقتی پاس‌دار دیگ غذا را جلو بند گذاشت. دکتر به-محمود گفت:

"برو دست و رویت را بشور. اما تا شب نباید چیزی بخوری."

این هفته را دکتر تمام‌ن روی دندان هم‌بندیان کار کرد. هر چه کار در بند رو به‌پایان داشت، خبرها و شایعه‌ها در سپاه پاس‌داران و دادگاه انقلاب بالا گرفت. کار دندان‌سازی و دندان پزشکی در بازار آن‌قدر گران است، که هستند کسانی مدت‌ها درد دندان کشیده و از مراجعه به‌دندان‌پزشک خودداری کرده‌اند. حالا دکتری پیدا شده، در راه رضای خدا، مفت

و مجانی شب و روزش را صرف صحت و سلامت یک مشیت کافر بی‌دین کرده است. نمی‌گوییم بد کرده است، ولی در ولایت امام زمانی، مسلمان مومن بر کافر لامذهب برتری و صدمه‌البتّه رجحان دارد. پس امرای سپاه با تکیه بر قدرت قدرشان، یعنی تفنگ در صف مقدمند و باید به حقوق حقه‌شان برسند. مسئولین و مقامات دادگاه انقلاب اسلامی که حافظ بیضه‌ی اسلامند، اگر بر سپاه مقدم نباشند، از ایشان کم ندارند. به این ترتیب این گدایان بالذات و مفت‌خوران متکی به قدرت لایزال الهی باید در احقاق حقوق خویش، دست در بیضه اسلام کرده، بعد از مشیت مال حسابی اگر لازم شد کمی فشار وارد کنند، تا مخارج خفیه اسلام به‌گه خوردن درآمد، قدم در راه اطاعت محض گذارند.

خبر خوش یمن دکتر مفت و مجانی غلغله و آشوبی به‌پا کرد. هر روز یک یا چند نفر از سران سپاه یا حجج اسلام دادگاه انقلاب روانه‌ی زندان شدند و تقاضای ملاقات دکتر را داشتند. دکتر هم به‌معنای واقعی دست به‌کار بود و هر یک از متقاضیان را به‌طریقی درمان می‌کرد. مراجعین که با دیدن دم و دود رییس زندان و نگهبانانش اجازه ملاقات می‌گرفتند، وقت و بی‌وقت سر و کله‌شان پیدا می‌شد و خواهش‌های گوناگون خود را پیش می‌گذاشتند. رفت و آمد اینان به‌جایی رسید که فریاد و فغان بندیان اتاق ما را بلند کرد. چون مطب عملیاتی دکتر وسط اتاق بند بود، کار تا به‌آن‌جا کشید که بچه‌ها مخفیانه شکایت به‌رییس زندان برده و با التماس و به‌کار بردن دستمال یزدی از او خواستند؛ ناراضیان را به‌دکتر لو ندهد. او نیز چنین کرد و از طرفی با درآمد ناشی از پذیرفتن بیماران، حاضر به تعطیل برنامه نبود. به‌همین جهت محل کار دکتر را به‌دکتر زندان منتقل کرد. البته دکتر هم از این نقل و انتقال راضی بود. چون در دفتر زندان از مزاحمت و نق‌نق هم‌بندیان آسوده بود و از قرار گرفتن کنار بند زنان بسیار خوش‌حال‌تر. هر چند مراجعه از بیرون زندان قطع نشد و کمتر هم نشد، در عوض صف طولی از بیماران و مراجعین زن در سلول‌های زنان به‌آن اضافه شد. زنان زندانی اضافه بر افراد گروه ما، زنان قاچاقچی، معتاد و یا خودفروش بودند. از همه‌ی آن‌ها مهم‌تر خود سیده‌ی سادات خواهر ملوک الزمان ملکی مال‌بندان سرنگه‌بان بند زنان بود.

سیده ملوک الزمان ملکی مال‌بندان زنی بلند بالا، چهار شانه، عضلانی و توپر بود. پوست سفید ترنگش که از جوانی سرشار بود، مانند نرمه برفی اندامش را در بر گرفته بود. دسته‌ای از گیسوانش که ناخواسته از زیر مقنعه بیرون زده و گل‌افشانی می‌کرد، خبر از آب‌شار لطیفی می‌داد که پیچیدنش به دور دست مردان، لذتی ملکوتی را وعده می‌داد. پستان‌های درشتش حتی از زیر چادور و روسری بلندش حال مستوری نداشت و گنبد مسجد شیخ لطف‌اله را به مبارزه می‌طلبید. دکتر بیچاره بند تنبانش از جوانی شل و دررفته بود، از همان شب اول و نخستین نگاه به این جنس لطیف قابل مصرف، خواهشی مثل ذغ‌ذغ دندان و خارخار زخم به‌چرک در نشسته در تمام اعضا و جوارح جنسش سر به‌طغیان برداشت. او از نزدیک شدن روزانه‌ی هر روزیش به ملوک خانم و محل کارش بسیار خوش حال و مشعوف می‌نمود. اما همه‌ی این سرور و شادمانی با نفس سوزان خدیجه خانم در انتهای بند، تبدیل به خاکستر سردی می‌شد که فقط چشم و چار دکتر را تیره و تار می‌کرد. زنان‌بندی بند زنان از حضور و وجود دکتر خیر و خیرخواه، یعنی همان دکتر شیطان خودمان راضی و خشنود بودند. خوب می‌دانستند به‌زودی نوبت به آن‌ها خواهد رسید و اضافه بر رفع نگرانی از دندان‌های بیمار، دستی در چلم و چمبول‌شان گرمای حیات را از دریچه‌های بهشت خدا در اندامشان جاری خواهد کرد. پیش از همه زنان، سیده ملوک الزمان ملکی مال‌بندان با احتیاط کامل به-دکتر نزدیک شد و خواهش کرد، دهانش را معاینه کند. رفت و آمد ملوک الزمان به دفتر زندان امری عادی بود و توجه کسی را جلب نمی‌کرد. خدیجه هم با آن که با چشم خود دیده بود، با هر ورود و خروج ملوک الزمان به دفتر چند کلمه‌ای بین آن‌ها رد و بدل می‌شد، به‌خود نگرفته بود. یعنی خدیجه خانم خودش را هم‌سر و هم‌ردیف چنان زنی نمی‌دید. اما دکتر مصرف‌کننده‌ی سیری ناپذیر است. او یقین داشت در هنگام بهرمندی از چنین باغ بهشتی، کسی به‌فرهنگ، دانش و دانایی طرف نگاه نمی‌کند. در حقیقت در آن زمان چه سیمون د بوار، چه زهرا رخت‌شوی محل. کار در جایی دیگر و خواسته چیزی دیگر است. درست است! یقین خدیجه خانم زنی برتر و غیر قابل سنجش با بسیاری از زنان است. اما قد کوتاه، کمی

خیله و حالا با این شکم هم‌چو دهل با این حوری زمینی قابل مقابله نیست. دکتر خودش خوب می‌دانست، حتی اگر سوء ظن و شک خدیجه برانگیخته شود، چه بسیار چیزها خراب و خرد و داغون می‌شود؛ پس باید دست به‌عصا چنان برود و بی‌آید که گریه شاخش نزند.

او را در حیات زندان، وقتی از دست‌شویی با عجله بیرون آمده و به‌طرف دفتر زندان می‌رفت، گیر آوردم. کاملن معلوم بود، عجله دارد و باید برود، اما به‌حرمت رفاقت ایستاد. کمی او را برانداز کردم. عجله و شتاب از همه‌ی وجناتش دیده می‌شد. نگران بودم شروع کنم و او با شتابی که داشت، حرفم را نیمه تمام بگذارد. اما بسیار مودبانه پرسید:

"مشکلی پیش آمده؟"

"اگر وقت نداری شروع نکنم."

"خودت خوب می‌دونی، فقط تو یه نفر، حق وتو داری. چیزی شده؟ مشکلی؟"

"مشکل خود تویی ممد."

"خلافی از من سرزده، رفیق استالین؟"

"دس وردور! با این حرفا منو مجبور به سکوت نکن."

"خب من سراپا گوشم."

"اصلن معلومه تو داری چی کار می‌کنی؟ می‌دونی بچه مسلمونا

چی راجع به ما می‌گن؟"

"من فقط برا تو حق قایلیم. اونا برن در کونشون بذارن."

"ممد ما نی می‌تونیم سرمون زیر برف کنیم."

"می‌خوای برنامه‌ی دندونو تعطیل کنم؟"

"نه! این به‌من مربوط نیس. اما اینا رو..."

"نی می‌گم درد درده و مریضم مریض. اما اینا به‌من یه امکان می-

دن."

"چه امکانی؟ تعمیر دندون رییس سپاه و دادگاه چه امکانی برا تو

فراهم می‌کنه؟"

"اینا همه دندوناشون خوب و درس عمل شده، پس اگه من یکی

رو خراب کنم، اونا جلوش درمی‌آن."

"تو می‌خواهی چه کار کنی؟"

"می‌خواهم کاری کنم، سال دیگه مسلم ندون تو دهنش نباشه."
از طرفی برای این همه محبتش گریهام گرفته بود و از طرفی برنامه‌ی او را نادرست می‌دیدیم. اما چه طور می‌توانستم جلوش را بگیرم. او به انتقام دندان‌های من دندان صد نفر را معالجه کرده تا نوبت مسلم برسه. وقتی اشک را در چشمم دید، دستش را دراز کرد و اشکم را پاک کرد. گفت:

"شاید راه درستی نباشه. اما تنها کاریه که از من برمی‌آد."

سرش را زیر انداخت و در دهن در دفتر از دید من خارج شد. از تصمیم نادرست او غرق شادی شدم، به خودم افتخار می‌کردم، در دل یک رفیق، یک هم‌کلاسی، چنان جایی دارم که علی‌رقم قسم پزشکی اقدام کرده، تا انتقام مرا بگیرد. به خودم گفتم. آره ما با ترور مخالفیم. برای دلایل و علت‌های خودش، ولی مرگ قاضی القضاات تهران با ضریه‌ی گلوله‌ای ناشناس از صمیم دل خوش حال شدیم. هنوز برخورد و حرف‌های دکتر را در مذاق جانم مزمره می‌کردم و از ته دل خوش حال بودم. نه! آن‌طور که وانمود می‌کنند، ما را شکست نداده و نابود نکرده‌اند. تا خانه‌ای خراب می‌شود، آلونکی دور از چشم‌های خون گرفته‌شان برپا می‌شود. تا چلچراغی را از سقف پایین می‌کشند، پیه‌سوزی در ته پستوی روشن می‌شود. دکتر در تمام مدت دبیرستان به قول خودش سرش با تهش سرگرم بود و حالا چنین کسی شده است. با این افکار به طرف بند می‌رفتم که دکتر سراسیمه به طرف من دوید. جلو در بند زنان ایستاد و با صدایی بلند که از شور و هیجان درونش مالا مال بود گفت:

"ناصر بیا کمک!"

"من حق ندارم به این جا داخل بشم."

"مسلم نیس! ملوک الزمانم از خودمونه."

دنبال او وارد بند زنان شدم. زن‌های دیگر جلو سلول خدیجه جمع شده بودند. به دکتر گفتم:

"به آمبولانس زنگ زدی؟"

"خواهر ملوک الزمان مشغول همین کاره. تو کمک کن او رو تا دم در زندون برسونیم."

دکتر پاهای خدیجه را بغل گرفت که یکی از زنان فورن ملافهای روی پاهای او کشید. من بالا تنه‌ی او را محکم گرفتم. خدیجه در آن حال سرش را بالا گرفت و به من سلام کرد:

"سلام رفیق!"

"از آشنایی با شما خوش‌حالم."

"دکتر خیلی از شما تعریف کرده."

"خواسته چاخان کنه، ترسیده مچش واشه، به نام من جازده." وقتی به در خروجی زندان رسیدیم، آمبولانس هم پشت در توقف کرد. ملوک خانم هم از دفتر بیرون آمد. خدیجه را در بغل من دید، جلو دوید و اعتراض کرد:

"شو ما محرم و نامحرم سرتون نی می‌شه."

"خدیجه مٹ دختر رفیق ناصره."

"خبه خبه! ایشون فقط چن سالی از خودتو بزرگ‌تره. هنو هر کاری از دستش برمی‌آد."

با همه‌ی این‌ها اصلن جلو نیامد و دستی زیر بال هیچ‌کس نبرد. کارکنان آمبولانس تخت‌روان را باز کردند و خدیجه را با خود بردند. کور شوم اگر دروغ بگویم. لب‌خندی که بر لب‌های دکتر نشست و غمزه‌ای که خواهر ملوک الزمان ملکی مال‌بندان کرد، دلالت بر رابطه‌ای عمیق و ناگسستگی از زمان‌های دور می‌داد. با اشاره‌ی دست خواهر ملوک الزمان به طرف در رفتم و از بند زنان خارج شدم. هنوز به اتاق بند نرسیده بودم که دکتر دوان از پشت سرم رسید. دستش را روی شانهم گذاشت و مرا از اتاق بیرون برد. در راهرو کوتاه بند تا حیاط پرسید:

"رابطه‌ی تو با عمو جعفرت هنوز خوبه؟"

"مگه چه‌طور؟"

"یه تلفن بهش بزن، چن روز خدیجه رو تو زایش گاه نگه‌داره."

بلکه حال و روزش بهتر بشه."

"بله! می‌تونه این کارو انجام بده."

"به طرف دفتر زندان راه افتادیم. قدم به حیاط گذاشتیم که دوباره پرسید:

"ناصر چه طو او رو دست گیر نکردن؟"

"بیمارستان و زایش گاه شهر فقط یه جراح داره. آن وقت باید بود از حوزه علمیه قم جراح وارد کنن."
"خوبه! باز عقلشون رسیده."

"بانو سیده ملوک خانم در دفتر زندان بود و به کارهای اداریش رسیدگی می کرد. وقتی دکتر مطلب را با او در میان گذاشت، با نگرانی گفت:
"تماس ناصر با همه کس غدغنه. این یه دستوره."
"خودت شماره رو بگیر، من با دکتر حرف می زنم. اگه لازم شد چند کلمه ناصر بگه، کفایته."

تلفن انجام شد و من آماده بیرون رفتن از دفتر زندان شدم. اما دلم گواهی بد می داد. دکتر می خواست زنش پس از زایمان به دلیل بهداشتی نبودن زندان در زایش گاه بماند، اما این یکی از نقشه های شیطانی دکتر شیطان نبود که خدیجه را از خودش و برنامه هایش دور نگاه دارد؟ یقین داشتم او حالا چهاربند حواسش پیش سیده ملوک خانم است و هر کاری می کند، در جهت به کام رسیدن این ماچه سگ دست پرورده ی سپاه و بسیج است. به خودم نهیب زدم، بد خیال شده ام و پی هیچ دلیلی دیگران را متهم می کنم، اما ته دلم نگران بود و از عاقبت شیطنتهای دکتر شیطان می ترسیدم. به خصوص که زبان برادران مجاهد دراز شده بود که ما با زندان و زندان بانان هم کاری می کنیم. به هر طریق تلفن زده شده بود و عمو جعفر قول هم کاری داده بود. همان شب دیر وقت دکتر جعفر تقوی به زندان تلفن زد و خبر تولد دختر دکتر را داد. من بعد از تلفن دیگر دکتر را ندیدم. یعنی او پایش را داخل بند نگذاشت. همان جا در بند زنان و دفتر زندان مانده بود و به کارهای خیریه می رسید.

سه روز از زایمان خدیجه خانم گذشته بود. یعنی سه روز تمام دکتر در بند دیده نشده بود. طرف های غروب، یک باره صدای جیغ زنانه- ای بند زنان را لرزاند و بند مردان از پس لرزه های آن به خود پیچید. همه ی ما ترسیده و وحشت کرده، سر جای خود کز کرده نشسته بودیم و در انتظار

نتیجه فریادها یک‌دیگر را نگاه می‌کردیم که صدای جیغ‌ها بلندتر و کلمات زشت و رکیک مسلسل‌وار باریدن گرفت. اشیایی به شدت با چیزی برخورد کرده و خورد و داغون به زمین اصابت می‌کرد. صدای زنانه هم‌چنان اوج می‌گرفت و نعره‌های فحش و ناسزا در زمین و زمان فرو می‌رفت. معلوم بود، کسانی می‌کوشند، طرف را ساکت کرده و موضوع را فیصله دهند، اما فریادهای زن راهرو سلول‌ها را می‌لرزاند. نیم‌ساعتی نگذشته بود و جیغ‌ها، فریادها و ضجه‌های زن هم‌چنان ادامه داشت که دکتر سراپا برهنه، تنها با یک شورت سفید ننه‌دوز و بدنی سیاه و کبود، پر از زخم‌ها و خراش‌های خون‌آلود به بند داخل شد. ترسی که همه‌ی ما را سر جای‌مان میخ‌کوب کرده بود، یک‌باره ناپدید شد و هر کس برای کمک به دکتر از جا جهید. در اتاق بند همیشه کمی باند و پنبه و مرکورکروم به‌عنوان کمک‌های اولیه وجود داشت. بچه‌ها وسایل زخم‌بندی را فوراً فراهم آوردند. اما دکتر که دل و دماغ ساکت نشستن و تحمل زخم‌بندی سوزان زخم‌هایش را نداشت، اجازه نداد کسی به او دست بزند. هم‌چنان با سر و روی زخمی و خون‌آلود نشسته بود و ناچاری و درماندگی از همه‌ی وجناتش هویدا بود. خود را به کنار او کشیدیم و سر در گوشش گفتم:

"آن‌چه نباید بود، اتفاق افتاد."

"مسلم از ترس غش کرده و ملوک الزمان در سلول را روی خود قفل کرده و از ترس خدیجه دوبار خودش را خیس کرده. اگر به تو اجازه بدن آن‌جا بروی، شاید سر و سامانی به قضیه بدهی."

"مسلم به من اجازه بده؟ تلفن را فراموش کرده‌ای؟"

"الان آن‌قدر سرش با گهش قاطیه که اگر پیش‌نهاد کمک کنی، حتمن می‌پذیرد. او خیلی از تو حساب می‌برد. خدیجه هم خیلی حرمتت را دارد. بلند شو! پیش از این که گندش بالا بگیره، بلکه سر و صورتی به اوضاع بدی."

"مثلن دیگه چه‌جوری می‌خواد گندش بالا بگیره؟"

"هنوز مقامات از اون پی‌خبرن."

"خدیجه رو چه‌جور ساکت کنم؟"

"تا نری که نمی‌دونیم چی کار باس کرد."

"خوب پس گوش کن! باید بگی او رو صیغه کرده‌ای. وقتی زنت باشه، مشکل از طرف دادگاه و سپاه حله."

"او چه طور حاضر می‌شه قبول کنه که صیغه بشه؟"
"نه این که باکری دوشیزه‌ی دو شیره بوده، ننگ داره صیغه بشه. تو فعلن خودتو برای صیغه کردن حاضر کن، تا ببینیم چی پیش می‌آد."

از جا برخاسته و به اوس باقر گفتم:
"اوسا! شوما دس به کار زخمای این ملعون بشید، تا من ورگردم."

محمود گفت:
"رفیق بعضی از زخم‌ها نیاز به بخیه داره."
"اوس باقر خودش یه پا جراحه."
پشت در بند زنان ایستادم. تا مسلم را خبر کنند و او حاضر به ملاقات با من بشود. مدتی گذشت که صبر ایوب لازم داشت. بالاخره آمد و مرا کنار در ورودی ایستاده دید. با قهر و بی‌حوصلگی پرسید:
"دیگه چه گهی به گند می‌خوای بزنی؟"

"من نه سر پیازم نه..."
"پس برا چی می‌خوای با من حرف بزنی؟"
"بلکه راهی پیدا کنیم، این گه‌کاری رو یه جور سر و سامون بدیم."

"من گزارش می‌کنم، سپاه و دادگاه خودشون از پس کاروری‌آن"
"بله زیر دست تو این گه به گند خورده. اعزام به جبهه رو شاخته."

"راس می‌گی؟"
"نه! دست شوما درد نکنه هم طلب کار می‌شی."
"می‌گی چی کار باس کرد؟"
"اول از همه، من باس خدیجه رو ببینم."
"مث پلنگ زخمی جلو سلول اون پتاره نشسته و می‌گه تا جرش ندم دست ورنی می‌دارم."

"هر زن دیگه‌ام بود، همین کارو می‌کرد. اما قبل از اونکه گندش بالا بیگیره، باس دس به کار شد."
 "می‌خوای چی بش بگی؟"
 "باس دید او چه جوری شرو می‌کنه. مخصوصن که دکتر می‌گه زنیکه رو صیغه کرده."
 "راس می‌گه؟"
 "من کی اون‌جا نبودم. اونم کی یه جمله بیش‌تر نیس. با یه قبلت تموم می‌شه."
 "خب آگه صیغه کرده، یه خورده بهتره."
 "آره با اجازه توش کرده."
 "حالا دیگه گه زیادی نخور!"
 "بذارم برا کی؟"
 "باز شرو کردی. برو ببینم چه گهی می‌خوری؟"

قدم به‌داخل راهرو گذاشتم. از تعجب هم‌آن‌جا ماندم. نمی‌توانستم، به‌چشم‌های خود اعتماد کنم. آیا این واقعن خدیجه، آن زن کوچک اندام ریزه نقش بود، یا کاری را که انجام داده، شوهرش را لت و پار کرده، نظم زندان را به‌هم ریخته، نگهبان زندان از ترس او خود را در سلول محبوس کرده، بر تصور من مسلط شده و او را به‌چنین صورت و وضعی مجسم کرده‌ام؟ تمام انتهای راهرو را با هیكلش پوشیده بود. چون کوهی ستر بر روی یخ‌چال شکسته که درش جدا شده و لقل می‌خورد نشسته بود و مانند تصویر مریم مقدس بچه به‌زیر پستان داشت. چون شرزه شیری درنده به‌سیگاری که نیم بیش‌ترش سوخته و خاکستر شده‌بود، پک می‌زد. بطری نیمه پری را که از یخ‌چال به‌درافتاده و بیش‌تر آتش بر زمین جاری شده بود، برداشت آبی بنوشد، بطری از دستش سقوط کرد و بر کف راهرو شکست. با صدای خفه نالیدم:

"رفیق سیگارت را کنار بگیر خاکسترش به‌صورت بچه نریزد."
 گفته‌ام را نشنید و خاکستر گرم به‌صورت دخترک افتاد و صدای گریه‌ی کودک را بلند کرد. تازه متوجه حضور من شد و سفارش را شنید. از روی یخ‌چال شکسته برخاست و هم‌نوا با دخترش زیر گریه زد. چنان

دل سوز و جان‌گذاز گریست که دلم را لرزاند. اما ناجوان‌مردانه در دل شاد شدم. گریه آبی است که بر آتش درون می‌ریزد. اگر درست و به‌اندازه گریه کند، می‌توانم به‌او نزدیک شده و آرامش کنم. قدمی جلو رفتم، کودکانه به‌سویم دوید. خیلی بچه‌تر از آن بود که خشمش نشان داده بود. خودش را در بغل من فرو کرد و به‌صدای بلند گریست. کودک با مک‌هایی که به‌پستان زده بود، کمی ساکت شد. دخترک را از بغلش گرفتم. کمی ناز کرده و نوازش کردم. چشم‌های کوچک سیاهش مانند دو کورسوی کم قوت در دل شبی چنین دردآور درخشید. خدیجه را دوباره روی یخ‌چال نشاندم. گریه و هق‌هق‌های دردناکش هم‌چنان ادامه داشت. با دست موهای مجعد کوتاهش را شانه کرده و مرتب کردم. سیگار دیگری از پاکت بیرون کشید. به‌لب گذاشت و می‌رفت روشن کند که سیگار را از لبش برداشتم. حالا می‌شد حمله را از جانی آغاز کرد.

"رفیق عزیز! این شیر سمی شده. چرا بی‌توجه آن‌را به‌بچه نوشاندی؟"

"بچه‌ای که پدرش چنان معلونی باشد، بهتر که بمیرد. دکتر شیطان معلون."

"حکم پایان جهان را صادر کرده‌ای. مرگ بچه‌ای که هنوز چشم

نگشوده در حکم تو نیست؟ به‌چه گناهی چنین می‌کنی؟"

"می‌گویی باید به‌او دست‌خوش بدهم؟"

"حرف دربارهی او نیست، برای این بچه می‌گم."

"سرم با گهم قاطی شده، نمی‌دانم چی می‌گم."

"هر زنی جای تو بود، از این بدتر می‌کرد. اما هیچ کس جای تو

نیست. به‌خودت نگاه کن. از کجا آمده و چه کسی هستی؟ راهی را که طی

کرده‌ای چه راهی بوده است."

"از خودم، از تو و از همه‌چیز خجالت می‌کشم."

"تو به‌هیچ کس جز خودت که بانویی به‌بلندای تاریخ زن در این

مملکتی، بده‌کار نیستی. اما باید جانب حرمت خودت رو رعایت کنی.

بعضی کارها از بعضی آدم‌ها شایسته نیست."

"سه روز بود که دخترک را به دنیا آورده بودم. نه دسته گلی، نه پدری ایستاده بر دم در، نه حتی تلفنی. در عوض این جا میان لنگ این زنیکه"

حالا گریه، حال و هوای دیگری یافت. آرام و بی صدا، گرم و سوزان و سوزنده بر صورت رنگ پریده اش جاری بود. با کف دست اشک- هایش را پاک کردم. دوباره دستی به سر و رویش کشیدم. دیدم مسلم مانند بزی اخته، آرام و بی صدا به دفتر زندان خزید. صدایم را بلند کرده و از او لیوانی آب خواستم. لیوان آب را آورد و آن را به خدیجه نوشاندم. بچه را در بغلش نهادم و با صدایی که یقین کنم، ملوک خانم هم آن را بشنود، گفتم:

"رفیق عزیزم! دکتر می گه، زنک را صیغه کرده است. از نظر دولت و دم و دست گاه شمشیرت بی ثمر است. آب رو ریزی بیش تر یقه ترا می گیرد. حسابت با دکتر شیطان چیز دیگری است."
"دیگه نمی خواهم، روی او را ببینم. همین حالا تقاضای طلاق می کنم."

"حالا عصبانی هستی. به جای هر کاری تا دلت می خواهد، به او دشنام بده، اما دست به هیچ کاری زن، تا موقعش برسد."
"دلم نمی خواهد هرگز به دیدن من بی آید."
"مطمئن باش، مسلم شمر دیگر اجازه نمی دهد، او پایش را طرف دفتر بگذارد."

"یعنی همین بس است؟ هر کاری دلش می خواهد بکند؛ سُر و مُر و گنده آن جا بنشید؟ فردا همه از یاد ببرند، او با من و فرزندش چه کرده؟"

"هرگز هیچ کس فراموش نخواهد کرد، آدمی با چنان شعارهایی چه کرده است."

"من تقاضا نامه ی طلاق را می نویسم. بین خودمان، رفقا امضا کنند."

"بدون نوشته هم همه ی ما به هر چه تو بخواهی رضا می دهیم. فعلم آرام باش. دلت می خواهد برویم در حیاط قدم بزنیم؟"

"الان همه‌ی بچه‌ها برای هواخوری به حیاط آمده‌اند."
 "می‌توانم از بچه‌ها خواهش کنم."
 "می‌خوای این زنیکه رو فراری بدی؟"
 "نه! می‌خواهم خودت او را آزاد کنی برود. تو می‌خواهی به‌خاطر
 خطایی که آن‌دو کرده‌اند، دست به قتل و کشتار بزنی؟ تو می‌خواهی برای
 ندانم کاری آن‌دو، پای چوبه‌ی اعدام بری؟"
 "تو همه‌ی راه‌ها را به‌روی من بسته‌ای."
 "آری! تنها راه سلامت راه رفتنی است."
 برخاست قدم زنان به‌طرف حیاط پیش آمد. شانه به‌شانه‌ی
 هم مثل دو رفیق به‌حیاط رفتیم. مسلم بچه‌ها را از هواخوری محروم کرده
 بود. تا وقتی پاس‌دارن پادو آش‌پزخانه دیگ‌های غذا را آوردند، در حیاط
 قدم زدیم. لطف می‌کرد و گاه بچه را به‌بغل من می‌گذاشت که سیگاری
 روشن کند.
 به‌دنبال پاس‌داران و دیگ‌های غذا به‌بند بازگشتم. مسلم وسط
 اتاق دراز کشیده بود و دکتر روی دندان‌هایش کار می‌کرد. بی‌اختیار فریاد
 زدم:
 "دکتر شیطان!"
 بی‌آن‌که سرش را بالا کند زیر لبی غرید:
 "مزدش را تمام کمال کف دستش گذاشتم."

زندان اسلام - ساوه 1363

خیام و گوشت کوب

خیام و گوشت کوب

عاقبت کار به دوا و دکتر رسید. از کودکی بچه‌ای گوشه‌گیر و تنها بود. ساعت‌ها جایی می‌نشست و خیره به چیزی نگاه می‌کرد. گاه بلند بلند با خود حرف می‌زد. در این حرف زدن‌ها بود که گاه می‌خندید و گاه گریه می‌کرد. شب‌ها از تاریکی می‌ترسید و بسیار از خواب می‌پرید و طول می‌کشید، تا خود و موقعیتش را دریابد. از ترس، به‌تنهایی قادر به انجام کارهای شخصی خود نبود. برای رفتن به‌توال، آن‌طرف حیاط، نیاز به همراهی برادر یا خواهر داشت. با آن‌که مدت‌ها پیش از شب ادراری خلاص شده بود، آن شب با گریه و فریاد از خواب پرید و نشسته در رخت‌خواب، هم‌چنان نعره زد و گریه کرد، تا خود را خیس کرد.

با آن‌که حرف‌زدن درباره‌ی چنین امراض و گرفتاری‌ها، قراردادن شخص در مکان و موقع دیوانگان، جن‌زدگان یا دست‌کم ناقص‌العقل و شیرین‌عقل است، ناچار شدند به‌دکتر مراجعه کنند. زیرا احمد چنان غرق خیالات خود بود که اگر چیزی از او پرسیده، یا توضیحی خواسته می‌شد، مانند خواب‌زدگان از دنیای خود بیرون آمده و جواب‌ها کژ و کوله و نادرست می‌داد. تمام دوا و درمان‌های خانگی بی‌اثر مانده و چاره ساز نبود. همه‌ی نذر و نیازها، نمازهای جعفر طیار و نافله و قافله و رمال‌ها و جن-گیرها، دم‌کتاب بازکن‌ها و آینه‌بین‌ها، طلسم‌سازان و جادوگران کاری از پیش نبردند و با حکم مادر بزرگ که بزرگ خانواده به‌حساب می‌آمد، مجبور شدند، به‌مطب دکتری مراجعه کنند، که خیلی هم بیش از هم‌کاران

خانگیش نمی‌دانست و کارساز نبود. او تشخیص داد، این ناراحتی را بلوغ زود رس سبب شده و مشتی داروی خواب‌آور و آرام‌بخش تجویز کرد.

نمی‌دانست. یعنی از کجا می‌توانست، دانسته باشد؟ نمی‌شناخت، یعنی امکانی شناختی نبود که بشناسد. همین‌جور الابختگی آن‌را برداشته بود. یعنی توقع دانستن و شناختن در آن شهر مدفون در گرد و غبار قرن‌ها و هزاره‌ها که تنها باد حاکم و فرمان‌روای مطلق‌العنان آن‌به-حساب می‌آید، حسرتی بود که کوسه برای ریش و کور برای دو چشم بینا دارد. همه‌چیز شهر در اختیار و ملک طلق باد بود. باد از دره‌های درورک و ریواس، از چم و خم رنگ‌رز شلاق‌کش می‌کرد تا خود را به ارتفاعات هندس برساند. باد از دریاچه حوض سلطان برمی‌خاست که در دامنه‌ی ارتفاعات چشمه‌ماری خود را به‌قطره آبی برساند. بادها از همه‌جهت، همه‌سو شهر را در تاخت و تاز خود گرفته و آن‌چه از خاک و شن و ماسه و لای بود، بر سر شهر انبار می‌کرد. چشم‌ها هم از باد و ره‌آوردش کور و تراخمی. صورت‌ها با فشار آبله و سالگ از ریخت و قیافه افتاده. قد همگان خمیده و از ترس باد، دولا دولا راه می‌رفتند. در این شهر دانستن یا هوای شناختن، سودایی بود که خام طبعی را به‌جنون مبتلا کند.

احمد دوازه، سیزده ساله می‌نمود. کلاس پنجم دبستان. باید بود هر روز عصر، پس از مرخص شدن از دبستان، به‌بازار شهر که تنها جای‌گاه مغازه و دکان و خرید و فروش بود، می‌رفت. سه نان سنگک که شام شب و صبح‌هانه و نهار فردای پدرش استوار ژاندارمری که دندان‌های پوسیده و سیاه و تق و لقش قادر به‌جویدن نان‌های خانگی نبود را، خریده و به‌خانه ببرد. البته پدر بیش‌تر روزها نهار را در اداره صرف می‌کرد که هرگز کم‌تر از دو سیخ کباب و دو گوجه‌فرنگی نبود. صدالبته، هیچ وقت بدون پبسی یا کوکاکولایی که بتواند با آروغ‌های پی در پی معده‌اش را به‌کار انداخته و باعث هضم غذا شود، نبود. خرید نان وظیفه‌ی هر روزی احمد بود و تخلف از آن کیفر بزرگی داشت و بارها طعم آن‌را چشیده بود.

بازار از سردروازه که زمانی دری و قفل و کلیدی داشت، شروع می‌شد. بنایی که هیچ‌کس تاریخ و زمانی برای آن نمی‌شناخت. دلان درازی با ردیف مغازه‌ها در دو طرف آن، با دو یا سه تیم‌چه و حمامی که دودش این

بنای در بسته و خفه را مانند لانه‌ی شغال می‌کرد. تنها منبع نوری این بنای تاریک و از نفس افتاده، سوراخ‌هایی بود در وسط سقف گنبدی شکل آن که به میدان ملی با مسجد جامع در ضلع جنوبی و میدان مال فروشان در طرف شرقی و سه کاروانسرا در پهلوی غربی آن ختم می‌شد. بازارچه‌ای هم بین کاروانسراها و مسجد قرار داشت که راسته‌ی آهن‌گران بود و یک نانواپی هم وسط بازارچه قرار داشت. نمی‌دانم احمد پیش خود فکر کرده بود از آن نانواپی نان بخرد، یا برای رفع دل‌تنگی از کلاس و مدرسه بی‌اختیار بازار را طی کرده بود.

احمد از تاریکی، روح و مرده می‌ترسید. حتی بیمارستان با روپوش‌های سفید و شباهتش به مرده باعث وحشت او می‌شد. می‌توانست از نانواپی سر بازار نانش را خریده و به‌خانه بازگشته باشد. اما آسمان ابری و مه‌گرفته که نوید غروب زود رس و تاریکی شب بود، ناخودآگاه او را به بازارچه آهن‌گران و نانواپی آن‌جا کشیده بود. اگر چه این راه دو برابر راه، از طریق دبستان بود، از آن‌جایی که دبستان بر خرابه‌ی گورستان قدیم شهر بنا شده بود، گذر از کنار آن در چنین هوایی دل‌گیر که تاریکی را نوید می‌داد، او را به‌راه دور و دراز گرد محله‌های قدیمی شهر کشیده بود.

اگر چه این راه هم از کنار دو مسجد می‌گذشت که چیزی از قبرستان برای او کم نداشت. چون صدایی گوش‌خراش و نعره ماندنی، کلماتی را در فضا پخش می‌کردند که او نمی‌دانست و نمی‌فهمید. اما همین کلمات شکل و صورت یافته و در قیافه‌ی اعراب بادیه، دزد و گردنه‌گیر و آدم‌کش، خون‌خوار و اسارت طلب که همگان را برده و بنده و کنیز و غلام خود می‌خواستند، متجلی شده و از مرده و ارواح زنده و حی و حاضر برای احمد بدتر می‌نمود. اما همین قبرستان‌های زنده همیشه تا دیر وقت شب باز بود و رفت و آمد آدم‌ها در آن جریان داشت.

میدان در جهت غربی با سه کاروانسرا و بارفروشی‌هایش با دیوارهای زخیم و پهن و سکوه‌های شاه‌نشینش، امکانی برای کاسبی موقت و سرپایی فراهم آورده بود. در هر یک از چهار شاه‌نشین، پینه دوز، جگرکی، فال‌بین که حکیم نامیده می‌شد و کیسه‌ی پر از علف‌های او، مداوای دردهای لاعلاج مردم بود، نشسته بودند. تنها سکوی چهارم همیشه خالی

بود. مگر آن که سید آلا از قم برای سرکشی خانواده‌اش می‌آمد و دست-فروشی کوچکش را دایر می‌کرد. او سوقات قم، از سوهان با قوطی‌هایی در اندازه‌ی پنج ریالی به‌قیمت دو قران، صابون‌های عطری با رنگ‌های گوناگون، عطرها‌ی دور ضریح گردانده، حتی فرفره و بادبادک هم با خود می‌آورد. سید از آن دهن دریده‌های پی‌آبرویی بود که هیچ کس عهده‌دار زبان او نمی‌شد. در هر موضوع و مخاصمه‌ای دعوا به‌نفع او تمام می‌شد که با قسم به‌مرگ و گردن بریده و دست قلم‌شده‌ی اجدادش مستحکم می‌گردید. به‌او شیخ تلمبه هم گفته میشد که حکایت از کودکی و نوجوانی بدنامش داشت. آن روز روی بساط پهن شده‌اش کتابچه‌ی کوچکی بود. کتابی به‌قد و اندازه‌ای که توی جیب جا می‌گرفت.

احمد در مقابل بساط سید آلا مکثی کرد. نگاهی سرسری به-سوقات قم افکند. چیز چشم‌گیری در آن نیافت. او از قم و همه‌چیز آن شهر متنفر و بیزار بود. این شهر نشان همان غریبه‌های آدم‌کش آدم‌خوار را داشت. از در و دیوارش صدای آنان بلند و همه‌چیزش لایق ریش هم‌آنان بود. رفت حرکت کرده و از آن دور شود. حتی قدمی هم برداشت. از روی ناچاری و بلا تکلیفی دوباره ایستاد و بساط را نگاه کرد. نه! هیچ‌چیزش برای او جالب نبود. یک‌باره نگاهش کتاب را دید. چیز خاصی در کتاب برجسته و مورد توجه نبود. تنها قد و اندازه‌ی آن و جلد زخیم و طلاکوب آن که در اثر استعمال فراوان رنگ پریده و زوار درفته به‌نظر می‌رسید. احمد تا کنون غیر از کتاب‌های درسی در حد و اندازه و جلد شمیز ندیده بود، برایش تازه می‌نمود. خم شد و کتاب را از روی بساط برداشت. جلد زرکوب، زیبا و دل‌انگیز می‌نمود. کهنگی کتاب که سال‌ها دست به‌دست گشته بود، هیچ از ارزش آن کم نکرده بود. حتی شیرازه‌ی از هم دررفته و شل و ول نمی‌توانست از قیمت کتاب بکاهد. جای دست‌ها و عرق کف‌ها، نشان از دست به‌دست شدن‌های فراوان داشت و این به‌اهمیت کتاب می‌افزود.

نام کتاب به‌خطی بود که احمد تا کنون چیزی به‌آن شکل ندیده بود. آن‌را با خط نستعلیق چاپ کرده بودند. کوشید آن‌را بخواند، اما به-آسانی ممکن نبود. او تا کنون کتابی یا روزنامه‌ای نداشته و نخوانده بود.

این اولین کتاب غیر درسی‌ای بود که به‌دستش رسیده بود. آن را زیر رو کرد و با دقت نگاه کرد. خواندن آن، حتی نام کتاب برایش غیرممکن می‌نمود. به‌هیچ‌کردن حروف پرداخت. زیرا که آن را ریا خواند، به‌یاد حساب مدرسه آن را با مرابحه و نزول یکی گرفت. عیّات را عیات خواند که نفهمید چه معنی می‌دهد. روی هم آن را رباعیات خواند که هیچ معنی خاصی برای او نداشت. نوبت کلمه‌ی بعدی رسید. آن را راحت‌تر و سریع‌تر خواند، اما خ را ح دید و آن را حیام و بدون تشدید خواند. دوباره تکرار کرد و این بار حرف خ را درست خواند. خیام. نام تازه و عجیب و غریبی بود. تا آن‌جا که او نامی شنیده بود، علی و حسن و حسین و... بود. خیام. تازه به‌یاد آورد، اولین مغازه‌ی مطبوعاتی شهر، متعلق به‌شخصی بنام خیام پیرالهی است. که هم‌راه پدر و مادر و عمه و سه برادرش به‌این شهر تبعید شده بودند. فکر کرد خیام کتابی نوشته است. کتاب را گشود. صدای سیدآللا با تلفظ غلیظ عربی برخاست:

"بچه! بل زی‌مین. به‌درد تو نی می‌خوره."

اما کار از کار گذشته بود. اولین تصویر کتاب صحنه‌ای از جهنم باز شده بود. مردان و زنان برهنه در چاله‌ای به‌نام دوزخ در میان شعله‌های آتش گرگرفته و می‌سوختند. دست‌یاران خدای مهربان نیز با گرزهای آتشین و شاخ‌های افراشته مردم را شکنجه و عذاب می‌کردند. تصویری که گفته‌ها و باورهای رایج پدر و مادر، آخوندها، معلمین و همه و همه خود به‌خود در او آفریده بود. پس کتاب باید در این خصوص نوشته شده باشد. این کتاب باید درمان همه‌ی ترس‌ها، دل‌هره‌ها و افسردگی‌های او باشد. دوباره صدای نکره شیخ تلمبه بلند شد:

"بچه! گفتم بل سرجاش."

احمد توجه‌ی به‌او نکرد و تصویر دیگری را گشود. پیرمردی پشت دست‌گاه کوزه‌گری خود مشغول ساخت و پرداخت چیزی بود. این صحنه را به‌خوبی می‌شناخت. کارگاه کوزه‌گری شهر پایین همین خیابان یکی از جالب‌ترین دیدنی‌های شهر برای او به‌حساب می‌آمد. تا آن‌جا که کوشیده بود، خود با گل و لای چیزی بسازد و نتوانسته بود. تصاویر کتاب خودمانی و آشنا بودند. هرچند که او قادر نبود، حتی یکی از آن رباعیات را بخواند.

اما اگر کتاب از آن او باشد، با کوشش و جدیت توان خواندنش را به دست می‌آورد. سید می‌رفت دوباره صدای اعتراض خود را بلند کند که احمد پرسید:

"آقا قیمت این چنده؟"

"گفتم به درد تو نی می‌خوره. فردا بوبات میا کی کلا سر بچم بَشتی."

"نه آقا! من یتیمم. بابا ندارم."

"خوب. پی تومن."

"اما من فقط هف زار و ده شی دارم."

"به من چه تو چقد داری. هش زار خرید داره."

"نی می‌شه به من هف زار و ده شی بدی؟"

"اگه قول بدی بقیه شو بعدن که پول دار شدی بیاره بدی، چرا."

"شوما که این جا نیستی. می‌ری قم."

"وختی ورگشتم بیار."

"باشه. قول می‌دم!"

کتاب را میان کتاب‌های مدرسیش گذاشت و از راه بازارچه آهن-گران راهی خانه شد. حالا می‌بایست از طریق "حسینیه" "حمام حاج آقا" و "مسجد مقدس زاده" راهی دو تا سه برابر راه اصلی را تا خانه به‌پیماید. هنوز از راسته‌ی آهن‌گران بیرون نیامده بود که کتاب را از میان کتاب‌های مدرسیش بیرون کشید. آن را گشود و کوشید بخواند. خط نستعلیق برایش آشنا نبود و سعی او بی‌فایده بود. کتاب‌های مدرسی هم که یک دستش را اشغال کرده بود، مزاحم بزرگی به حساب می‌آمد و چندبار نزدیک بود همه پخش زمین شوند. در تکیه‌ی حسینیه روی سکوی آب‌انبار نشست و کتاب‌ها مدرسه را روی پیراهن میان کمر بند شلوار جا داد و کمر بند را یک سوراخ تنگ‌تر بست، تا از کتاب‌های مدرسیش درست محافظت کند. حالا می‌توانست، با خیال راحت در کتاب غرق شود.

از میدان تا حسینیه راه نه‌چندان کوتاهی است و او در تمام راه با یک رباعی و ررفت. ولی حاصل چندانی نصیبش نشد. تصمیم گرفت، فعلاً به تصاویر کتاب غنایت کند، تا سر وقت برای خواندن آن بکوشد. در کتاب بیست تصویر با نقاشی مینیاتور

بود. از میان آن‌همه، فقط سه عکس توجهش را جلب کرد. بقیه مجالس عیش نوش بود و ساز و آواز و نوشیدن چیزی که برای او آشنا بود و می‌دانست، چیزی حرام است و پدرش مخفیانه در انبار روی مستراح آن را می‌نوشد و بطری‌های آن را در سطلی مخفی می‌کند. این نقاشی‌ها با آن که مجالس شادخواری و شوخی و خوش‌گذرانی را مجسم می‌کردند، زن و مردان قیافه‌هایی خسته ملول و دل‌گیر داشتند. مثل این که خودشان نیز می‌دانستند، با این کارها راه به‌جایی نخواهند برد و از دست غم و غصه نجاتی نیست. اما سه تصویر انتخاب شده‌اش موضوع دیگری داشتند. تابو اول: جهنم بود و آن اولین تصویری از کتاب بود که دیده بود. به‌خصوص کلمه‌ی دوزخ را می‌شناخت و همه‌ی مرادف‌های آن را از سر منبر یا بلندگوی مساجد شنیده بود. تصویر دوم: شیخی را نشان می‌داد، با قیافه‌ای سخت درهم کشیده و معترض رو به‌زن و مردی در حال عیش و نوش. متأسفانه در رباعی این تصویر هیچ واژه‌ی آشنایی نیافت، تا از محتوی آن با خبر شود. اما از آن‌جا که گروه شیخان را در شهر خوب می‌شناخت و فضولی و دخالت ایشان را به‌درستی دانسته بود، حدس‌هایی زد که قریب به‌یقین بود. عکس سوم: کارگاه کوزه‌گری بود و برایش کاملن آشنا بود. اما پیری که بر در کوزه‌گری نشسته و چیزی با خود می‌گوید، او را به‌فکر فرو برد. کلمه‌ی کارگاه را به‌خصوص گه را نتوانست به کار متصل کند و یک‌سره خواند: "به کوزه‌گری رفتم دوش." به‌تصویر خیره شد. با دقت نگاه کرد. کلمه‌ی دوش را خوب می‌شناخت، هیچ لازم نبود، دفترچه لغت معنی‌ش را باز کند. همین امروز دوش و دوشینه را یادداشت کرده بود. می‌دانست به‌معنی دیشب است. اما تصویر کاملن روشن بود. این چه شبی است که، بی آن که چراغی در گوشه و کنار عکس به چشم بخورد، تا دلیلی بر روشنایی باشد، چنین روشن و نورانی است؟ پیر دانایی که به آن کارگاه رفته است، چه دل و جراتی داشته است؟ کارگاه کوزه‌گری شهر دور از شهر و کنار امام‌زاده "سیدبشیر" قبرستان بی‌چارگان و بی‌خان‌مان‌های شهر است. به‌جرغریبان بی‌کس و کار است که شهرداری جنازه‌شان را از زمین برمی‌دارد، کسی را آن‌جا دفن نمی‌کنند. غسل‌خانه‌ی "سیدبشیر" مثل

خودش بی‌سرو سامان است. حوضی و تخت سیمانی و یک طاق پوشال پوش. در تصویر استاد کارگاه، چنان استادانه به‌کارش سرگرم است که گویی حکیمی مشغول حل معضلی بزرگ باشد.

به‌کنار مسجد مقدس‌زاده رسیده بود. به‌ستون درگاه ورودی مسجد تکیه کرد و در روشنای لامپ سردر کوشید، دستکم این رباعی را درست بخواند. مشغول هیجی کردن کلمات بود که شیخ و ملای پیش‌نماز مسجد مانند جنی بوداده از راه رسید. از این‌که کودکی چنین شایق مشغول خواندن کتاب و درسش شده است، به‌وجد آمد و پرسید:

"چه می‌خوانی پسر خوب؟"

"کتابم را."

"این چه کتابی است؟ درس مدرسه که نیست."

"کتاب است دیگر."

دست شیخ دراز شد، کتاب را از دست احمد بگیرد. اما او فوراً دستش را عقب کشید و کتاب را از دست‌رس شیخ دور نگاه داشت. شیخ جلد کتاب را که به‌سرعت بسته شده بود دید و آن را خواند. گفت:

"پسر جان تو این کتاب را از کجا آورده‌ای؟"

"خریده‌ام."

"بسیار بد کرده‌ای. این کتاب سراسر کفر و زندقه و دشنام است."

جای این کتاب به‌فتوای علمای اعلام میانه آتش است."

دوباره دست شیخ با تحکم به‌سوی احمد دراز شد، تا کتاب را از او بگیرد. احمد پس‌نشست و آماده‌ی فرار ایستاد. شیخ با همان حالت-های فرمان‌مانندش پرسید:

"پسر کی هستی؟ پدرت می‌داند، چنین کتابی خریده‌ای؟"

احمد یقین کرد او را نمی‌شناسد و پدرش نیز اهل مسجد و منبر نیست. پس می‌تواند فرار کرده و چیز درشتی به‌این فضول مادرزاد بگوید. پا به‌فرار به‌او گفت:

"فضولیت را برای پیروانت نگاه دار."

مثل گردبادی به‌خود پیچیده، در چشم به‌هم زدن از تیررس شیخ

گریخت.

هنوز تا خانه راهی بود و او می‌توانست به کتابش مراجعه کند. اما توجه نکرده بود، پناه بردنش به چراغ مسجد به جهت تاریک شدن هوا بوده و چشمش بُرنمی‌کند کلمات را بخواند. به همین دلیل باز به تصاویر کتاب پرداخت و با دقت بیش‌تری به عکس‌هایی که انتخاب نکرده بود، توجه کرد. تازه این‌جا و در تاریکی هوا متوجه شد در میان رباعیات نیز تصاویری طرح‌گونه تصویر شده است که شاید به موضوع رباعی ربطی داشته باشد، یا به‌پس و پیش آن مربوط باشد. با امید آن‌که بتواند با کمک این طرح‌ها از مطلب سردرآورد به‌در خانه رسید.

سفره پهن بود. آقای مهدی منتظر القایم، استوار یکم ژاندرمری بالا سفره نشسته و کاسه‌ی سفال لعاب‌دار همدانی آب‌گوشت چرب و پردمبه جلوش در کنار پیاز گنده‌ی زرنندی، انتظار نان سنگک تازه را می‌کشید و کم‌کم چربی سطح آن از یخ‌کردگی، ورقه می‌پست. کاسه سفالی دیگری، آب زیوی ته دیگ، جلو مادر و سه پسر و دو دختر خالی از ترید بود. نخود کوبیده در بشقاب‌ی میان سفره بود که نیمی از آن به‌طور مساوی بین بچه‌ها بر روی نان خانگی تقسیم شده بود. پدر با دیدن دست‌های خالی احمد سرفه‌ای کرد و پرسید:

"پس نون کوجا ست؟"

احمد از خواب و رویایش گویی با لگدی پریده باشد، به دست‌های خود نگاه کرد. باورش نمی‌شد، نانی نخریده و دست‌خالی به خانه آمده است. یک‌باره به‌یاد آورد، پول نان را صرف خرید کتاب کرده است. چه-طور و به‌چه دلیل دست به چنین کاری زده بود، خودش هم نمی‌دانست. من و منی کرد و کتاب را میان کتاب‌های درسش مخفی کرد و آن‌را در طاقچه قرار داد. صدای پدر دوباره بلند شد:

"تخم‌سگ گور زوزه! از تو پرسیدم نون چی شد؟"

احمد هم‌چنان ساکت ماند. جوابی برای این پرسش به‌ذهنش نمی‌رسید. کتابی که چنان صدای شیخ پیش‌نماز را درآورده بود، می‌توانست کمربند چرمی پدر را نیز باز کند. اگر چیزی چنان دشمنی شیخ و ملا را برانگیزد حتمن از نظر قانون و دولت هم چندان بی‌خطر نیست. دوباره نعره‌ی پدر برخاست:

"حتمن پول را جلو جیگرکی و سیراب شیردانی تورگ زده‌ای و حالا لالمانی گرفته‌ای."

ناله خفیفی از احمد درآمد.

"گمانم پول را گم کرده‌ام. پول نداشتم."

"پول نداشتی؟ مگر جیرینگی هفت‌زار و ده شی کف دست نداشتم؟ تخم‌سگ منورنگ می‌کنی؟"

احمد چنان رنگ باخته بود که نفسش به‌تنگی افتاده و سخت نفس‌نفس می‌زد. جوابی نداشت بدهد. خم شد که بند کفشش را باز کند. پدر یک ریز فحش می‌داد و فریاد می‌کشید. یقین داشت پسرک همه‌ی پول را صرف شکم سیری ناپذیرش کرده است. در حالی که لنگ و پاچه‌ی مادر احمد را بالا و پایین می‌کرد، گوشت‌کوب را از کنار بشقاب نخودکوبیده برداشت و به‌طرف احمد پرت کرد. گوشت‌کوب در هوا چرخ می‌زد و میان فرق احمد فرودآمد. سرش را شکست و خون جاری شد. صدای گریه و ناله‌ی احمد برخاست. گریه و زاری او تازه پدر را متوجه فاجعه دردناک پول برباد رفته کرد. از جا بلند شد و کمر بند چرمی حمایل فرنچش را بیرون کشید و شلاق را در هوا چرخ می‌داد و بر بدن نحیف و باریک احمد فرودآورد که مادر بزرگ در پاگرد در اتاق ظاهر شد و رو به پدر گفت:

"خیال می‌کنی توی بازار با لات‌ها و توی ده با دهاتی‌های بی‌چاره طرفی که چنین شلاق‌کشی می‌کنی. این یک بچه‌ی زار و نزاره. نه لات میدون مال فروش‌ها."

مادر بزرگ احمد را بغل کرد و با خود به‌اتاقش برد، تا صورتش را پاک کرده و زخمش را مرحم بگذارد. در پاگرد برگشت و رو به پسرش گفت:

"فردا باید بچه را پیش دکتر ببری!"

دزد سوم

دزد سوم

دو نفر دزد خری دزدیدند
سر تقسیم با هم جنگیدند
آندو بودند چو گرم زد و خورد
دزد سوم و زد و خرا برد

عباس یمینی شریف

از صبح زود که از خانه بیرون زده بودیم، از جلو گاراژ عدل چهار منیریه - مولوی جنب نخورده بودیم، کار امروز ما شده بود، دویدن ناصر توی گاراژ و بی حال و ناتوان برگشتن. بی آن که به او نگاه کنم، همین طور رو هوا گفتم:

"کار ما شده، عینهن تازی جهانقلی خان، درس موقع شیکار دس به آزمون می گره." ناصر بالبخندی رنگ پریده که از دل خوری حکایت داشت، در جوابم با کمی لکنت گفت:

"نه این که من از اسهال دعوت کردم، بیاد بره تو کونم؟" هر دو خندیدیم. با کمی اخم و تخم رو به ناصر تقریر فریاد کشیدم:

"ظهره! گرسنه مه باس یه چیزی بخورم." "خوب بفرما منو بخور، اون از صبح هونه کی مجال به هیچ کی ندادی و تخم مرغا رو لمبوندی، اینم از حالات. مثل این که شکمشت به سیراب شیردون خر پیون خورده." عجله کردم، بحث بالا نگیرد و باعث کدورت نشود. سطل پلاستیک دو کیلویی ماست را دستش دادم و گفتم:

"ناصر جون! تو برو خونه، چون دیزی باسه اسهال خوبیت نداره. سعی کن این ماسو به خیکت ببندی، بلکم لب لوچه ورچینه و خودشو جمع و جور کنه. برنامه‌ی فردا نباس عقب بیفته."

سطل ماست را از دست من گرفت و در حالی که دور می‌شد، جوری که مرا ناراحت کند، با صدای بلند گفت:

"من اگه مُرده‌م باشم سر قولم وایستادم."

خودم خوب می‌دانستم، ناصر کسی نیست، شانه از زیر کار خالی کند، حالش از این هم بدتر باشد، باز صبح زود، پیش از من کفش و کلاه کرده و حاضر یراق ایستاده است. درست است، او کمی ضعیف و نازک نارنجی به نظر می‌رسد، ولی زار و نحیف بودن، چیزی نیست که آدم سر خودش آورده باشد. وقتی ناصر چند قدمی از من دور شد، به خودم گفتم:

"رف! بابا رف. چونه گُس من گُس همسایه می‌کنی؟ روده کوچیک حساب روده بزرگو رسید. بریم."

توی قهوه‌خانه یک دیزی زدَم. بین چای اول و دوم، کاسی امروز را شماره کردم. سیصد و چند تومن دست رنج امروز بود. به راحتی چند روز را کفن و دفن می‌کند. تازه در ساوه هم دست روی دست نمی‌گذاریم. می‌توانیم با یک گشت توی بازار، جیب چندتا شاهسون را پاک‌رو خالی کنیم. خرجی لازم را هر طور باشد، سرهم شود. هوای بیرون از قهوه‌خانه حسابی گرم بود. خوب تابانده بود، هرم گرما از در و دیوار تنوره می‌کشید. هوا چنان سنگین و گرم بود که امواج آن کاملن قابل رویت بود. تابش آفتاب آسفالت را شل کرده و پا در کف خیابان فرو می‌رفت. پرنده و چرنده به له‌له افتاده بودند. اما قهوه‌خانه با کولر لکنته‌ی آبی ساخت کارخانه ارج جان می‌کند، نمه نسیمی در محیط گرم و پر دود قهوه‌خانه بدمد. کمی خودم را روی صندلی از زیر در کردم. خیال برخاستن نداشتم.

خانه‌ی ما، یعنی یک تک اتاق اجاره‌ای که دو نفری در آن زندگی می‌کنیم، زیر خط آهن است. باید از روی پل هوایی راه آهن که تمانن از فلز ساخته شده و در این وقت روز کوره‌ی آهن‌گران پیشش لنگ انداخته، عبور کنیم. من به سهم خودم چنین قوه و بنیه‌ای در خود سراغ ندارم، آن

هم بعد از یک دیزی آب گوشت پرچرب با یک نان سنگک و یک پیاز درشت ممقانی و یک لیوان سرپر آب یخ تگری. اصلن نای بلند شدن ندارم. پاکت سیگار را درآورد و دستور چای دادم. حالا واقعن با سیری و شکم- پری کار چای و سیگار را ساختم.

تا ساعت پنج بعد از ظهر در قهوه‌خانه پشت سرهم دستور چای دادم و سیگار دود کردم. می‌شد احساس کرد، هوا کم‌کم رو به‌خنکی دارد. می‌بایست، به‌خاطر برنامه‌ی فردا، یک‌سره به‌خانه رفته و استراحت کنم. صبح زود قرار حرکت داشتیم. با امیدهای تازه یافته، با هم قرار گذاشته بودیم، این برنامه را هر چه زودتر عملی کنیم، مبادا رنود از نقشه با خبر شده و مال را با جاش یک‌سره ببرند. خیلی شده بود، برنامه و نقشه- های ما به‌جهت مختلف خراب شده بود. نمی‌دانم بر و بچه‌های زرنک و آب زیرکاه چه‌طور از آن با خبر می‌شدند و پیش از آن‌که ما دست بجنبانیم، کار را یک‌سره کرده و مال را ربوده بودند. این بود که تصمیم گرفتیم، فردا هر دو با هم به‌جانب ساوه حرکت کرده و کار را به‌طور اساسی به‌پایان برسانیم.

ما رفیق‌های جان جانی، یک رو و خالص و مخلص هم هستیم. هر دو از دو روستای نزدیک به هم "آردمین و میچک" بخش نویران ساوه برای انجام خدمت وظیفه‌ی مقدس سربازی به‌تهران آورده شدیم. مدت دو سال در پادگان‌های چندگانه‌ی تهران مشغول خدمت به‌مام میهن بودیم. تهران ما را به هم نزدیک و از ما دو نفر تنی واحد دست و پا کرد.

من در پادگان فرح‌آباد و ناصر در پادگان قلعه‌مرغی خدمت می‌کرد. بعدن او را به یگان موتوری عشرت آباد منتقل کردند که راننده‌ی جیپ سرهنگ (جانشین فرمانده) شد. در تعمیرگاه یگان چیزهایی از ماشین و موتور ماشین و تعمیر یاد گرفته بود. با زرنکی موتور سیکلت "هارله‌ی" اسقاطی از قراضه فروشی‌های میدان شوش خرید. تمام اجزای آن را تعمیر یا نو کرد. موتور با هیکل درشت و فرمان شاخ گاو و صدای نعره ماندنش دل آدم را می‌لرزاند. چند دفعه پلیس جلو ما را در حال رانندگی گرفت و سند و بنچاق و گواهی خواست. احمد قبلن فکرش را کرده بود. در یکی از

زیرزمین‌های میدان مولوی به صد تومان همه چیزهای لازم را به نام خودش خریده بود.

پایم را زیر میز جمع کردم، نزدیک بود، میز با چند استکان روی آن واژگون شود که آن را گرفتم. بلند شدم و به خودم گفتم:
"نی می‌خوای کی این جا رخت خواب پهن کنی؟"

ناچارن از پشت میز برخاستم. به طرف قهوه‌خانه‌دار رفته و حساب کردم. ناصر با موتورش رفته بود و ناچار خیابان منیریه را تا راه آهن پیمودم و از روی پل عبور کردم. راهم را کژکرده و در کوچه تنگه، محله‌ی قاجاق‌چیان حرفه‌ای فرو رفتم. طولی نکشید، تا بازگردم. در این مدت از راه دور و دراز کوچه تنگه و لای درهای باز که فروشندگان با چشم مشتری-شان را مضنه می‌زنند، در تابش کژکی آفتاب خیس عرق شده بودم. وقتی به خیابان اصلی رسیدم، پشت کمرم باد کرده بود. کیسه‌ی پلاستیک عرق دست کش را با نخ به گردن آویخته و کیسه از یقه به پشتم مانند غوز آونگ بود. جلو میوه فروشی، چند خیار و گوجه فرنگی و دسته‌ای سیر تازه خریدم. با خود فکر کردم

"اگر ناصر همه‌ی دو کیلو ماست رو هاپولی نکرده باشه."
از مغازه سنگگی دو نان برشته‌ی خشخاشی و جلو جگرگی ده سیخ جگرلای نون گذاشتم. وقتی به خانه رسیدم، ناصر با حالی نزار وسط اتاق دراز کشیده بود و دستش بالش سرش بود. در هر دو سه دقیقه هم به سرعت برق از چا پریده و خود را به توالی می‌رساند و با حالی بدتر و نزارتر از پیش برمی‌گشت. غروب گذشته بود و هوا رو به سبکی داشت. بساط عرق‌خوری را در چشم به هم زدنی جور کردم. کاسه‌ی ماست و خیار با مخلوط سیر را به دست گرفتم، تا به پشت بام ببرم. ناصر هر طور بود، روی پا شد و سینی نان و جگر را به دست گرفت و پیش از من خود را به بام رساند. سه استکان و کیسه‌ی پلاستیک عرق را هم هر طور بود، برداشتم. بعد از او به پشت بام رسیدم. ناصر گفت:

"نامرد! تا خودتو برسونی دو پیک بالا انداختی."
گلیم زیر تشک‌ها را پهن کرده بود و تشک‌ها را روی آن انداخته بود. متکاها تکیه‌گاه خوبی است و ما هر دو به آن تکیه زدیم. ناصر خودش

را جمع و جور کرد و چهار زانو روی تشکش کنار روزنامه‌های پهن شده، به‌جای سفره نشست. کیسه پلاستیک را از جلو من برداشت و دو استکان پر، پشت سر هم بالا داد. دهانش را پاک کرد و قاشق ماست و خیار را به‌دهن گذاشت. به‌او گفتم:

"نه تنها کونت از اختیارت دررفته، دس و دهنتم اسهال گرفته و پشت هم کار می‌کنه."

هر دو خندیدیم. برای عوض کردن موضوع از او پرسیدم.

"وضع موتور رو به‌راهه؟"

"از من و تو بهترهه."

موتور از نظر قانونی و فنی هیچ نقص و نیالی ندارد. ما هر دو برادروار از آن استفاده می‌کنیم. هر روز به‌عنوان مسافرکشی که خودش با موتور شغلی ثابت و آب‌رومندی شده است، روز را شروع می‌کنیم. تا هر دو در وعده‌گاه ملاقات تک‌آوران جیب‌های پر پول را فراهم آوریم. همیشه مسافر را میان خود و راننده جای داده و با سرعتی که طرف را ترسانده و حواسش را پرت کند، می‌رانیم. در چنین مخمصبه‌ای، رفیق پشت سر امکان خالی کردن، جیب طرف را به‌دست می‌آورد. وقتی یک مسافر را خوب تکاندیم، جیب‌بر می‌بایست، جایش را با راننده عوض کند، تا شناسایی ممکن نباشد. البته آخرین صنعت پر رونق قاپ زنی هم به‌مشغله‌ی جیب ما اضافه شده، که اگر پا بدهد، مالی چشم‌گیر و چشم‌پر کنی به‌حساب می‌آید. در کنار کیف قاپی، باید از هنر دیگری که موضوع آن زنان از پیر و جوان است، نام برد که همانا قاپیدن کیسه‌ی خرید است، البته چیز قابل توجهی نیست، اما آدم را از مراجعه به مغازه و فروش‌گاه معاف می‌کند.

پلاستیک عرق رو به‌پایان داشت و سرگیجه‌ی حاصل از آن به-جای مستی، به‌جان هر دوی ما چنگ انداخته بود. صدایم را بلند کرده و رو به‌ناصر به‌حالتی مچ‌گیرانه پرسیدم:

"تو حالت از منم بهتره. چی‌طور به مبال نمی‌دوی؟"

ناصر غافل‌گیر شد و با تعجب گفت:

"راس می‌گی، مَث این که عرق منو شفا داده؟"

"آره عرق بر هر درد بی‌درمون شفا است. اینو تو طب الصادق هم نوشتن. بایس می‌گفتی حضرت امامزاده عرق."

ناصر ناباورانه از من پرسید:

"می‌شه عرق باسه اسهال خوب باشه؟"

"والا چی بگم. حالا خدا کنه تو خوب شده باشی، ما باس عرق سجده‌ی شکریم به‌جا می‌آریم."

ناصر استکان دیگری عرق برای خودش ریخت و یک نفس بالا داد و روی تشکش دراز شد. کسی غیر از ما دو نفر تو این عمارت سه طبقه پشت‌بام خواب نیست. عمارت سه طبقه، بیش از نه متر ارتفاع دارد و کسی زهره نمی‌کند، در چنان ارتفاعی بخوابد. حالا هر دو نفر روی تشک-هایی که از آن گرمای نفرت‌آور همراه بوی شسته نشدن ملافه‌ها به‌شدت برمی‌خاست، دراز شدیم. ناصر در حال درازکش استکان‌ها را پرکرد و به-اعتراض گفت:

"نی‌می‌توانیم، این سگ مصبو برای فردا نیگه‌داریم. باس کلکشو بکنیم."

من روی تشکش غلتی زدم و گفتم:

"من که نیستم. این گه‌شده مٹ مواد آدمو گیج می‌کنه."

ناصر فورن روی تشکش نشست و استکان خودش را سرکشید

و از من پرسید:

"می‌تونم مال تورم..."

با خنده گفت:

"البت می‌تونی مال منو..."

ناصر استکان مرا هم برداشت و با صدای بلند گفت:

"می‌نوشم به‌امید شفای عاجل که برسه بر رحمت راحل."

راستی هم ناصر شفا یافته بود. او که در خیابان مرا کاملن مچل خودش کرده بود و از جلو گاراژ عدل تکان نمی‌خورد، کسی که از بدو ورود ما به‌خانه چندین و چند بار به‌توالت دویده و با سر و صدای ریدنش مرا کلافه کرده بود، از سر شب، بالای پشت‌بام سُر و مور و گنده نشسته بود

و پا به پای من عرق می نوشید و ماست و خیار بالا می داد، اما لب به نان و جگر نزد.

صبح آفتاب نزده پایین رفتم. دست رو شسته و می خواستم، کتری برقی را روشن کنم. سر و کله ی ناصر پیدا شد، به طرف دستشویی رفت و با صدای بلند گفت:

"رخت خواب ها را جمع کردم، الانه می ایم، گاری به مستراح ندارم، گمونم خوب، خوب شده ام. می گم بهتره هواخنکی حرکت کنیم که به گرما برنخوریم. بهتره."

از توالت به فوریت برگشت و مشغول پوشیدن لباسش شد. معلوم بود، عجله دارد و من هم باید دست بجنبانیم. فورن حاضر شدم. ناصر گفت:

"اگر خنکابیا به رزنگرز برسیم، زُهری شاهسون سرشیرای مرغوبی داره، از طرازانهد واسش می آرن. صبح هونه رو اونجا به رگ می زنیم."

ناصر با آن که سیگاری است و دایم دود و دم راه می اندازد، موتورش را راند. این مرا مجبور به تحمل لوله ی دودکش او می کند. صد دفعه سفارش کردم، تو پول دزدی را که با این همه زحمت به دست می آد، دود می کنی و به هوا می فرستی. این کار آخر عاقبت ندارد. اما گوشش بدهکار حرف حساب نیست و هم چنان روزی پنج شش تومان خرج دودش می شود. من هم پاکت سیگاری توی جیب دارم، اما سیگاری نیستم، بعد از شکم پر می چسبد و ژست آدم را کامل می کند. قیافه ی آدم های مهم را به آدم می دهد. ناصر اما سیگاری است و مرتب به آن پک می زند. ولی خوب، رفیق است و هم ولایتی و هم درد و هم کار، باید جورش را بکشم.

مدت سه روزی که مشغول کردن، نقب به زیر امامزاده بودیم، هر وقت سیگار روشن می کرد، داد و فریاد مرا درمی آورد. سیگار کشیدن در شب به اندازه ی یک نور افکن قوی آدم را لومی دهد. ما کنار دهکده میچک، زیر امامزاده نقب می زدیم، به مرقد برسیم. هر چند تونل بیش از ده متر راه نبود، اما سه شب پشت سرهم ما را وادار به عملگی کرده بود. هر شب نیمه های دل شب، وقتی دهاتی ها به خواب می رفتند، ما موتور را

در پایین‌ترین باغ وسط دره مخفی کرده و با ابزار کمشی باید بود، خود را به بالاترین نقطه‌ی ده برسانیم و تازه آن‌جا صدای کلنگ زدن و بیل کشیدن برمی‌خاست. در چنان موقعی کشیدن کبریت و روشن کردن سیگار مثل کوبیدن بر دهل عروسی و عزا است که همه را خبر می‌کند. در مدت سه شب کار روی تونل، ناصر جان مرا گرفته بود. بالاخره نقب زده شده و ما تا زیر مرقد امام‌زاده رسیده بودیم که سرو صدایی از ده برخاست. آن وقت نتوانستیم بدانیم، چه پیش آمده است. با حول و ولا، با صخره‌ی از پیش آماده، سوراخ نقب را بسته و دیوانه‌وار فرار کردیم.

با آن که من خودم می‌چکی هستم، با قصد و برنامه‌ای که داشتیم، جرات آفتابی شدن، در ده را نداشتم و صد البته درست هم نبود. چون مدت غیبت طولانی من از ده، باعث فراموشی مردم شده و مرا از یادها برده بود. ما هم زیاد به یاد ده و هم ولایتی‌ها نمی‌افتادیم. ده صاحب مرده، چه داشت که به یادش باشیم؟ همه‌ی باغ‌ها سوخته بود و بی‌آبی مردم و حیوانات را به لاله انداخته بود. نه باغداری بود و نه کشت و زرع. وقتی این دو در ده نباشد، دهاتی جماعت، باید سینه‌کش آفتاب پاهایش را دراز کند و خایه‌هایش را آفتاب بدهد. ما بعد از سریازی، هر دو با هم، به ده خودمان بازگشتیم. پدر و مادران مان توقع داشتند، ما با دست پر از شهر برگشته باشیم. اما از سریازی برگشته، مانند از زندان رها شده است. خودش است و کیر و کلاه و سبحان‌الله. عجیب این که بی‌هیچ قرار قبلی، هر دو با هم، از روستای خودمان بیرون زده و راهی تهران شدیم.

تازه خورشید از آب‌های نمک‌آلود حوض سلطان خودش را بالا کشیده بود، که به قهوه‌خانه‌ی رنگرز رسیدیم. زیر سایه‌ی چتر نارونی روی صندلی‌های ارج تاشو نشستیم. آقای زُهری دو چای آورد و از صبح‌هانه پرسید. هر دو به امت گوجه فرنگی و تخم‌مرغ، البته با پیازچه‌های ریز و تند زرنندی رضایت دادیم. ناصر با گوشه و کنایه می‌خواست بداند، عرق هم دارد یا نه. آقای زهری به ما اعتمادی نداشت. او که چند بار قهوه-خانه‌اش مورد هجوم برادران جان بر کف پاسدار و بسیجیان، گوشت جلو گلوله‌ی اسلام، به جهت عرق فروشی و ارایه زن در قهوه‌خانه‌اش، قرار گرفته بود؛ با شک و تردید ما را برانداز کرد. ناصر سفر پیشین خود و

آشنایی قبلیش را به یاد او آورد. گل از گل آقای زهری شکفت و یک دله‌ی چهارلیتری عرق خرقان که در دنیای خدا نظیر ندارد، درون خورجین پشت موتور گذاشت. فکر کردیم از راه دیگری، بی آن که به شهر ساوه وارد شویم، به سوی نوبران و از آن جا به میچک، جایی که امامزاده اش را با تونل ده متری برای سرعت آماده کرده بودیم، برویم. اما می بایست، سور و سات و وسایلی تهیه می کردیم. باطری های چراغ قوه در عرض سه شب کار ضعیف شده بودند و می بایست نو شوند. بنزین هم باید بود می زدیم. هر چند همه‌ی این چیزها در نوبران هم در دسترس است، اما از ترس شناخته شدن و لو رفتن، ساوه را ترجیح دادیم.

به محض ورود به شهر ساوه، با آقا سید اصغر، ملا و آخوند ده که خود را امام جمعه هم می داند، رو به رو شدیم. او ما را ندید و ما توانستیم با رزنگی از دیدرس او دور شویم. اگر او توانسته بود، ما را، حتی برای لحظه دیده باشد، باید بود از کار سه شب کلنگ زدن و بیل کشیدن و ناخواهی، صرف نظر کنیم. معلوم بود، فقط با لحظه‌ای ملاحظه‌ی ما مشکوک شده و پلیس از زیر بته هم شده، ما را بیرون می کشید. به-خصوص، سید اصغر به خون ما دو نفر تشنه است. صدایی که در آن شب از ده برخاست، چنین بود، که سید محمود یخ برای جماع ماچه الاغ به-طویله‌ی همسایه اش رفته بوده است. او البته از زمان مرگ همسرش، یعنی مرحومه‌ی جنت مکان خلد آشیان مادر سید اصغر، در مواقع لزوم، دست به چنین کاری می زده است. زن صاحب خانه از همان اولین بار، متوجه ورود و خروج او شده بود، اما به حرمت سن و سال و زور و قدرت سید اصغر، لب فرو بسته و چیزی بر زبان نمی آورد. تا آن شب که سید یخ بی توجه و بی دقت، بر سقف حصیر پوش طویله که با ورقه‌ای نازک از اندود پوشیده شده است، پا گذاشته و به میان طویله سقوط فرموده بود.

سید یخ از آن جهت در تمام محال نوبران معروف است که همیشه جوک و لطیفه‌هایی تعریف می کند، اما هیچ کس، به هیچ وجه به-گفته‌های او نمی خندد و خودش از فرط فرح و شادمانی غش و ریسه می-رود. خنکی جوک‌های او وقتی بیش تر می شود، که جوک را دوبار تعریف

می‌کند. یک‌بار آن‌را می‌گوید و بار دیگر مشکلات و قوامض آن‌را حل‌اجی می‌فرماید.

سید اصغر هم سن و سال ما دو نفر است. بر عکس ما، او اصلن به مدرسه نرفت و سواد خواندن و نوشتن ندارد. او نزد پدر خود که قاری تمام محال نوبران است و هر کس بمیرد، او باید قرآن چپانش کند، قرآن را آموخت و با خواهش و التماس پدر به حوزة علمیه قم راه یافت. اما دوری تعلیماتی آن‌جا را به پایان رساند یا نه، هیچ‌کس چیزی نمی‌داند، فقط روزی همه‌ی اهالی، سید را با عبا و عمامه دیدند که به‌ده وارد شد. او می‌خواست، در نوبران که حالا برای خودش شهر شده است بماند و امامت جمعه‌ی آن‌جا را به‌دست گیرد، که یک ماشین آخرین سیستم پژو، جلو خانه‌اش توقف کرد و سید را به‌گوشه‌ی ده می‌چک فرستاد.

در یکی از دوره‌های خنسی و بدبیری که در شغل شریف ما کم نیست، واقعن برای تکه نانی به‌پیزی و گدایی افتاده بودیم. ناصر خودش تنها با موتور، منتها از راه خرقان و نه از راه نوبران، خود را به ده اردمین و خانه‌ی پدریش رساند که اگر شده فقط یک سفره نان دست پخت مادر را برای ارتزاق بی‌آورد. او رفت و دست خالی برگشت، زیرا وضعیت خانه‌ی پدری را از وضع و روزگار یزید هم بدتر دیده بود. پدرش از اوضاع و احوال سید اصغر که حالا باعث شماتت و سرکوفت ما شده است، او را خبر کرد. پدر احمد گفته بود: "به همت و کاردانی سید اصغر، امام‌زاده‌ی می‌چک شده است، دکتر و جراح و متخصص، حکیم و دوا و دارو. از این‌ها گذشته، بخت باز می‌کند و دختر شوهر می‌دهد. زن آبستن می‌کند و پسر و دختر بودن بچه را به‌درخواست پدر و مادر به‌دنیا می‌آورد. خیرات و مبرات مردم برای امام‌زاده‌ی می‌چک چنان است که سید اصغر خانه‌ای جدید بنا کرده و اتومبیل آخرین سیستم خریده است. برای پدرش زنی شهر گرفته و خودش زن پدر را از قم با ماشین خودش آورده است. این بود که ما تصمیم گرفتیم در سرمایه‌ی امام‌زاده با او شریک شویم.

از ساوه تا می‌چک، با موتور ما نیم‌ساعت تا سه ربع است. باید طوری برویم، پاسی از شب گذشته، به‌محل موعود برسیم. ما عجله کرده

و صبح زود حرکت کرده بودیم. البته برای فرار از گرما و آفتاب زدگی کار درست و به جایی بود، اما حالا باید تا شب در این شهر پرسه بزنیم. موتور را به پارکینگ ساعتی پاساژ امام رضا برده و پارک کردیم، البته سیم برق سر شمع را هم بیرون آوردیم که هم کاران عزیز ما را بی وسیله در شهر رها نکنند. شهر ساوه سینمایی دارد که الهی سر مردمش خراب شود، سینما مراد چهار مولوی و تیاتر حافظ نو در شهرنو پیش آن کاخ سفید امریکا به حساب می آید، اما می توان، در آن وقت کشتی کرد و فیلمی یکی از برادران جان برکف، سینماگران مسلمان متعهد را تا غروب آفتاب در آن جا وقت کشتی کرد. اول غروب راه افتادیم. پیش از رسیدن به میچک یکی از خر پول های ساوه مزرعه ای برپا کرده و چاه آب و استخر ذخیره ی آب هم برای مزرعه اش دست و پا کرده است. اما از برکت وجود و حضور ملایان آب چاه خشک شد و باغ پژمرد و مزرعه به گاه رفت. استخر هنوز از آب باران یا برف پر می شود. چند درخت تو سری خورده و مفلوک در کناره استخر هنوز سرپا ایستاده است. با سور و ساقی که از ساوه خریده بودیم، برای وقت گذرانی و شام شب آن جا اطراق کردیم. از چهار لیتری آقای زهری لبی تر کردیم.

هر دو تصمیم داشتیم، کم خورده و خود را سنگین نکنیم که از اول شب به چرت افتاده و دست و دل مان به کار نیاید. من از کالباس های اسلامی که طعم و مزه ی صابون سرشور برقانی می دهد، متنفرم؛ و از سوسیس های آن که به قول فروشنده اش بیش تر کیرک اسلامی است، بیزارم. با نان و پیاز و کمی خیار شور بسنده کردم. ناصر که از دیشب و نوشیدن عرق دست ساز قلبی حالش بهتر شده بود، شکم سر شکنجه اش دوخته بود و هر چه می خورد، سیر نمی شد. بالاخره بساط شام برچیده شد و می بایست خود را به ده برسانیم. پنج دقیقه ای با موتور رانندیم و در اولین باغ میچک، میان درره، موتور را در چاله ای گذاشته و با شاخ و سر شاخه های که سه روز قبل از درخت ها شکسته بودیم، آن را پوشیدیم تا جلب توجه نکند.

همین که قدم در باغ گذاشته و آماده ی رفتن شدیم، صدای شکم ناصر برخاست، مثل این لشکر سلم و تور از یک طرف شکمش به-

طرف دیگر هجوم آورده بودند و آسمان غرنبه‌ای به‌پا کرد. هر دو خندیدیم. اما خنده‌ی ناصر رنگ دیگری داشت که توجهی به‌آن نکردم. از میان باغ‌های ته دره پیش رفتیم. چراغ قوه در دست من بود و باتری‌های کلفت و زمختش در جیبم سنگینی می‌کرد. جاهایی که به‌سبب انبوهی درختان تاریک‌تر بود، آن‌را روشن می‌کردم و در روشنائی‌اش هم راه را برانداز کرده و هم همه‌ی اطراف را دید می‌زدیم. محصول بادام و گردو هنوز سر درخت است و یقین باغ‌دارن ناتوری، نگهبانی برای پاییدن گذاشته‌اند و باید خود را از چشم و چار او دور نگهداریم. با همه‌ی دقتی که به‌کار گرفته بودیم، چند بار به تالاب‌های زیر شرشره قدم گذاشته و پاچه‌های شلوارمان تا زانو و بالاتر خیس شده بود.

نفس بلند نمی‌کشیدیم و حرف اصلن نمی‌زدیم. ناصر با همه‌ی نیازی که بعد از شام به‌سیگار دارد، آن‌را کنار گذاشت، تا به‌آخرین باغ میچک رسیدیم. این‌جا پایان ده و رو به‌روی امام‌زاده است. حالا باید از باغ‌ها خارج شده و از کنار قبرستان ده، خود را به‌پشت امام‌زاده برسانیم. زیرا برای مخفی‌کاری و دور از چشم و چاردهاتی‌ها نقب را در پشت امام‌زاده کنده بودیم. هر شب هم، بعد از پایان کار با غلتاندن سنگی بزرگ، دهانه‌ی تونل را بسته و خاک فراوانی روی آن می‌ریختیم که اگر کسی در روز از آن حوالی عبور کرد، سوراخ را نبیند. البته پشت امام‌زاده محل عبور و مروری نیست. یک تیغه‌ی راست و صاف است که از پایین بنای امام‌زاده یک‌سره تا دره‌ی پشتی امتداد دارد.

حالا از باغ‌ها بیرون آمده و در زمین باز بالای ده پیش می‌رفتیم. مهتاب چنان راه را روشن و نورانی کرده بود، که به‌هیچ چراغی نیاز نداشتیم. باید بود، مواظب سایه‌هامان باشیم که اگر کسی در این وقت شب، روی بام از خواب بیدار شود، ما را نبیند. به‌همین جهت دولا دولا راه را تا پشت امام‌زاده طی کردیم. وقتی سنگ را با کمک ناصر از جلو تونل می‌غلتاندم، صدای فسی از ناصر شنیده شد. من بی‌صدا خندیدم و آهسته توی سر ناصر زدم. او بدون چراغ داخل نقب شد و پیش رفت. من به‌دنبالش چراغ قوه به‌دست داخل شده و فورن آن‌را روشن کردم. به‌او گفتم:

"مواظب باش ماری موری جلو دستت نباشد."
در جواب با خنده گفت:
"کدام جونوری بدبوتر و پر سر و صدا تر از من می‌خوای کی
جلوت درازکش کرده‌ام؟"

صدای خنده خودش بلند شد که می‌گفت:
"شکم مثل سنگ سفت و مثل دهل باد کرده."

با التماس به او گفتم:

"تور خدا! گاز و گورتو همون جلو ول بده کی این تو خفه نشیم."
ناصر در انتهای تونل با مشت کاشی کف مرقد امام‌زاده را
شکست، تکه‌های آن داخل مرقد با سر و صدای شکستن بلند شد. او را
پسرانده، خودم کاشی‌ها را یکی یکی با دقت جدا کرده و به‌دستش دادم که
آن را از تونل به بیرون پرتاب کند. بعد از چند دقیقه راه بی‌هیچ سر و صدایی
باز شد. ناصر به زحمت خودش را از روی من رد کرد و به مرقد امام‌زاده وارد
شد. من با چراغ از همان داخل تونل مرقد را روشن کرده و پرسیدم:
"زیاده؟"

"والا من کی چیزی نی‌می‌بینم. بیا بالا با چراغ بی‌بینیم."
خودم را از سوراخ بالا کشیدم. چراغ را به همه سو تا باند. ناصر
نفس زنان در حالی که شکمش را با دست محکم گرفته بود و آخ و ناله
می‌کرد، روی زمین نشست. دستش را برای جمع کردن پول روی زمین
می‌کشید. من در نور چراغ قوه همه‌جا را از نظر گذراندم. مثل این که چیزی
یافته باشم، خم شده و دو انگشتم را برای گرفتنش کنار هم آوردم و گفتم:
"یک پنج زاری شاه."

حالا هر دو با دقت همه‌جا را واری کردیم. پولی در بساط نبود.
جمع پول خوردهایی که به‌دستم رسیده بود، بیش از پانزده قران نمی‌شد.
کفری به‌طرف ناصر رفتم، از دستم در رفت و محکم توی سرش کوفتم و
با فریاد گفتم:

"گور بابای دروغ‌گوی پدرت! این‌جا خایه هم نیست."
با کوفتم میان فرق ناصر، صدایی به عظمت ترکیدن خمپاره،
بمب باران توپ‌خانه، یا از هم دریده شدن شکم ناصر برخاست. صدایی

که تا کنون از هیچ کسی در هیچ زمانی شنیده نشده است. ناصر خواست خودش را جمع و جور کند، پس به سرعت روی پا بلند شد. اما از پاچه‌ی شلوارش سطلی از دوغ آب گل‌رس سرازیر شد که در میان آن تکه‌های هضم نشده‌ی خیار دیشب و پاره‌هایی از کالباس اسلامی به راحتی قابل تشخیص بود. سر و صدای مهیب آرام‌تر شد و به زرت و زورتنی توام با ریزش دوغ آب گل‌رس و تکه پاره‌های هضم نشده‌ی غذا از پاچه‌ی ناصر ادامه داشت. او با صدایی شبیه به ناله گفت:

"پس سید بی‌خودی سر و کله‌اش تو بازار ساوه پیدا نشده بود."

دل‌جویانه به ناصر گفتم:

"غصه نخور ری‌فیق! تو یه نفر جزای امام‌زاده‌ای رو که سرمایه-

اش به پونززار نمی‌رسه، خوب کف دستش گذاشتی."

2020 / 9 / 2